

دختر آبان

آزیتا خیری

تهران - ۱۴۰۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	خیری/آزیتا
عنوان و نام پدیدآور	دختر آبان/آزیتا خیری.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	۸۳۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

دختر آبان

آزیتا خیری

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به نام آنکه بی‌همتاست

با همهٔ دلم برای خانوادهٔ کوچکم
برای بابک، پرنیا و پرینازم

«فصل اول»

زل زده به پرونده‌ای که مقابلش بود و جزئیات گزارشی را که تازه به دستش رسیده بود، مرور می‌کرد. چیزی به جلسه دادگاه نمانده و او به قول همکارانش چکش‌کاری‌های آخر را انجام می‌داد. نفس بلندی کشید و روی صندلی کش و قوسی به تن و بدنش داد. از آن پرونده‌های بی‌دردسر بود که شکر خدا چیزی تا رسیدن به نون پایانش نمانده بود. صدای هشدار موبایل نگاهش را به سوی خود کشید. آن را از کنار پرونده برداشت و روی صفحه کلیک کرد. وارد تلگرام شد و با دیدن اسم شبینم لب‌هایش کش آمد. روی اسم او ضربه‌ای زد و بعد دوباره به صندلی تکیه داد. یک دستش را روی دسته صندلی‌اش گذاشت و با لبخندی شاد و پر از رضایت خیره شد به سبد گلی که خواهرش برای سفارش آن سنگ تمام گذاشته بود.

پیام شبینم زود رسید: چگونه شادوماد؟

اخم او شیرین بود. تایپ کرد: گفته بودم فقط رز باشه.

می‌توانست اخم شبینم را تصور کند. جوابش زود رسید: خربازی درنیار سرگرد. دنبال یه سبد لاکچری بودم. فروشنده کلی آلبوم و گشت تا تونست رز و آنتوریوم رو با هم این قدر قشنگ ست کنه.

شاهین کمی به جلو خم شد. هنوز نگاهش به سبد گلی بود که قرار بود امشب به الهام تقدیمش کند. یک دستش را زیر چانه زد و این بار بی‌حوصله از تایپ، ویس فرستاد: مامان کجاست؟

این بار شبینم هم مثل خودش صدا فرستاد: بهت بگم سگته می‌کنی.

شاهین متعجب کمی سرش را کج کرد و شبینم ادامه داد: عمه‌زیور و خاله‌ملوک و مامانی رو خبر کرده. همین الان عمه و آقامجتبی پایین دارن چای می‌خورن.

شاهین عصبی از این خبر، شماره شبینم را گرفت و بوق اول به دوم نرسیده، شبینم با خنده جواب داد: جوش نزن، ناراحتی نداره که.

شاهین با حالی کلافه گفت: هنوز نه به باره، نه به داره، این همه آدم برای چی دنبال خودمون راه بندازیم؟

— مامان و که می شناسی، می گه زشته بی کس و کار بریم در خونه مردم! شاهین با تأسف سر تکان داد. شیرینی دیدن سبد گل خواستگاری اش با شنیدن حضور مهمانانی که برای او ناخوانده بودند، یک جا پریده بود. ضربه ای به در خورد و او بی حوصله و کسل گفت: من باید برم.

شبنم با عجله پرسید: کی می آی؟

— یه ساعت دیگه راه می افتم.

— کت شلوارت و از خشک شویی گرفتم، زودتر بیا. مامان و که می شناسی چقدر هوله.

این را گفت و از حرف خودش به خنده افتاد.

شاهین بدون جواب تماس را قطع کرد و از پشت میز بلند شد. لبخندش این بار به خنده ای محجوب بدل شد. همکارانش با ظرفی شیرینی و یک دنیا شیطنت به سراغش آمده بودند. امانی دیس شیرینی را مقابلش گرفت و یک دستش را هم دور گردن او انداخت. خنده اش دندان نما بود. مظفری با خنده ای لاقید گفت: این شیرینی خوردن داره جون سرگرد. هر چی نباشه آخرین دانمارکی دوران مجردیته.

عمرانی مزه ریخت که: بعدش که حلقه بندگی رو بندازی تو انگشتت، دیگه یه آب خوش از گلوت پایین نمی ره.

شاهین با اخمی شیرین هر لحظه به کسی نگاه می کرد و این میان امانی هنوز اصرار داشت یکی از آن دانمارکی ها را توی دهان او بچپاند.

حسینی تابی به گوشه سبیل پریشتش داد و با خنده گفت: پسر خر نشو، ما چند تا زن ذلیل بدبخت و ببین عبرت بگیر.

او این بار رسماً به خنده افتاد و امانی حرف حسینی را ادامه داد: ما اینجا زیر سقف اداره واسه خودمون آهن و تلولوپ داریم، وگرنه که تو خونه و جلوی عیال مربوطه پشه هم نیستیم!

حرفش بقیه را هم به خنده واداشت و میان آن خنده های مردانه شاهین نگاهی به ساعتش انداخت. از سه گذشته بود و او باید زودتر راهی می شد.

امانی که هنوز دستش را دور گردن او نگه داشته بود، عاقبت یکی از شیرینی‌ها را در دهان او گذاشت و با خنده گفت: پسر یه کم جذبه داشته باش. از حالا بری خونه که همشیره مون می فهمه هولی، برات دست بالا می گیره. شاهین با خنده‌ای محجوب موهایش را کنار زد و این بار عمرانی روبه مظفری گفت: الآن وقتشه یه دونه از اون غزل‌های سوزناکت و بخونی، شاید داشمون عقلش او مد سر جاش.

مظفری بلندتر به خنده افتاد و امانی گفت: آره راست می گه، بخون شاید چه چه تو این پسر مون و آدم کرد.

حسینی با عجله به سوی در رفت و سرکی در راهرو کشید، بعد در را بست و مظفری با خنده میان حلقه همکارانش ایستاد و وقت بشکن زدن با لحنی شاد و بی خیال خواند:

- من و سر لچ ننداز، می رم زن می گیرم.
- صدای بقیه با خنده بلند شد: چی گفتی؟
- این ور و اون ور ننداز، می رم زن می گیرم.
- چی گفتی؟
- قر تو کرم ننداز، می رم زن می گیرم.
- چی گفتی؟
- کاری به دستم ننداز، می رم زن می گیرم.
- چی گفتی؟
- گریه تو چشم ننداز، می رم زن می گیرم.
- چی گفتی؟
- حرف تو گوشم ننداز، می رم زن می گیرم.
- چی گفتی؟

صدای تلفن میان ترانه کوچه بازاری مظفری پیچید و شاهین با لب‌هایی کش آمده به تلفن نگاه کرد، اما بعد دستش را در هوا تکان داد و با خنده‌ای آهسته گفت: از اتاق سرهنگه، آروم باشید.

امانی شیطنت کرد: چی گفتی؟

شاهین با خنده اخم کرد. می خواست گوشی را بردارد که حسینی بلندتر

خواند: «غم تو دلم ننداز می رم زن می گیرم!»

شاهین به سختی جلوی خنده اش را گرفته بود. تلفن زنگ پنجم را که زد، او گوشی را برداشت و بقیه با لب‌هایی کشیده شده از خنده، به سختی سکوت کردند. شاهین با لحنی که هنوز ته مایه‌هایی از خنده داشت، جواب داد: بله. صدای سرهنگ آشنا بود. گفت: الو بهرامی!
 - در خدمتم سرهنگ.

صدای جابه‌جایی کاغذ می آمد و متعاقب آن سرهنگ گفت: با یه اکیپ از بچه‌ها برو دانشکده معماری. گزارش پخش مویرگی داشتیم بین دانشجویها. یک‌بار خنده از لب‌های شاهین پرکشید. باقی مانده شیرینی را توی بشقاب گذاشت و جواب داد: سرهنگ من... مرخصی گرفتم، امشب... سرهنگ بی حوصله میان حرف او رفت و گفت: آها، گفته بودی امشب قراره بری خواستگاری.

شاهین سر تکان داد. جوابش به زمزمه شبیه بود: بله. نگاه همکارانش خیره بود و خنده‌هایشان جای خود را به لبخندهایی بی خیال داده بود. سرهنگ حرف آخر را زد: کار خودته بهرامی! اگه الان راه بیفتی می تونی خیلی زود صورت جلسه کنی و برگردی. با مظفری برو، بقیه کارا رو خودش انجام می ده.

حکم سرهنگ بود و شاهین به ناچار سکوت کرد. وقتی گوشی را روی دستگاه گذاشت، دیگر لبخند به لب نداشت. امانی با خنده پرسید: این دم آخری هم نداشت بری تو غار تنهاییت؟! شاهین بی حوصله شده بود. دستی به موهایش کشید و روبه مظفری گفت: باید با من بیای.

مظفری هنوز می خندید: اونکه بله، فقط جون من مسلح نیا. نگاهش میان همکارانش چرخید و با خنده طعنه زد: دو ماد باشی، بعد یه ساعت قبل از خواستگاری بهت مأموریت بخوره، والله منم بودم عین گنگسترای آمریکایی همه رو به رگبار می بستم! او کلتش را در غلاف زیرکتش جا داد و کاپشنش را برداشت. سرد و کرخت گفت: لغز نخون، بریم زودتر تمومش کنیم.

این را گفت و به سوی در رفت. آن را باز کرد و کنارش ایستاد. همکارانش با خنده و شیطننت و طعنه از کنارش گذشتند. او عجله داشت. در اتاقش را قفل کرد و با قدم‌هایی بلند راهی شد.

مدتی بعد با شرح گزارش حراست دانشکده معماری و شهرسازی روی صندلی الگانس پلیس نشسته و سرباز راه خروج را در پیش گرفته بود. مأموری دروازه‌های آگاهی را باز کرد و سرباز آژیر ماشین را روشن کرد.

نگاه شاهین از آینه به عقب کشیده شد. مظفری در ماشین دیگری نشسته و همزمان صدای آژیر خیابان را پر کرده بود. شاهین چشم از خیابان گرفت و پرونده‌ای را که هنوز خیلی لاغر بود باز کرد. یک برگ کاغذ میان آن بود که شرح گزارشش خیلی هولکی و با عجله نوشته شده بود.

نگاه شاهین از خطوط گذشت و پایین آن نوشته به امضا و اثر انگشت رئیس حراست دوخته شد. ماحصل آن خطوط سیاه، بازداشت دختری دانشجو بود که با کوله‌ای سنگین از مخدر شیشه حالا در دفتر حراست دانشکده چشم به راه رسیدن مأموران مبارزه با مواد مخدر بود. پوشه را بست و با کلافگی به ساعتش نگاه کرد.

مادرش با فهیمه خانم برای ساعت نه شب قرار گذاشته بود. می توانست امیدوار باشد که به موقع به منزل می رسد.

نگاهی به سرباز جوان انداخت و آمرانه، اما نه چندان بلند گفت: تندتر برو.

او چشمی گفت و کمی جلوتر از چراغ قرمز چهارراه گذشت.

موبایلش به صدا درآمده بود. با دیدن اسم شبنم، جواب داد: بله.

او سرزنده و شاد گفت: سلام داداش، کجایی؟

شاهین نیم‌نگاهی به سرباز انداخت و با لحنی جدی جواب داد: کار داری؟

لحن شبنم یک‌باره پر از نگرانی شد: هنوز راه نیفتادی؟

— نه. کاری پیش او مد.

— داداش خیابونا شلوغ بشه، به این زودیا نمی تونی از ترافیک بیرون بیای.

— می رسم، نگران نباش.

— شاهی...

او نفسی کشید و این بار با کنجکاوی میان حرف خواهرش رفت: از همسایه

چه خبر؟!

سوالش شبنم را به خنده انداخت. با شیطنت پرسید: کسی پیشته؟
— بله.

— همسایه هم خوبه. البته بهش زنگ زدم، گوشیش خاموش بود.
شاهین با لیخندی گذرا زمزمه کرد: فکر کنم من و همسایه آخرین نفراتی
باشیم که به مجلس می‌رسیم!
شبنم دوباره به خنده افتاد و گفت: تو رو خدا دیر نکن، این آقا بهادر
همین جوری هم پی بهونه می‌گرده.

— باشه، نگران نباش.

— خداحافظ.

تماس را قطع کردند و سرباز با چراغ گردانی که بالای ماشین روشن بود، از
ورودی دانشگاه داخل شد.

حضور آن دو ماشین پلیس در محوطه دانشگاه، دانشجویان را حیرت‌زده
کرده بود. آن‌ها با راهنمایی یکی از نگهبانان حراست پیش می‌رفتند و آن میان
شاهین کلافه بود از نگاه خیره دانشجویانی که در حاشیه بلوار وسط دانشگاه
ایستاده و پیچ‌پیچ می‌کردند.

به دانشکده رسیده بودند. سرباز درست مقابل ساختمان توقف کرد و شاهین
با پوشه‌ای که دستش بود، جلوتر از مظفری از ماشین پیاده شد. شلووار راسته
سیاه به تن داشت با کاپشنی که ستاره‌های نظامی سرشانه‌هایش نگاه استاد و
دانشجو را به سوی خود می‌کشید.

مظفری خود را به او رساند و هم‌پای هم راه افتادند. چند دانشجو با نگاهی
خیره برایشان راه باز کردند و شاهین وقتی از بین آن‌ها می‌گذشت می‌توانست
پیچ‌پیچ و حدس و گمان‌هایشان را بشنود.

مردی با قدم‌هایی بلند به استقبال‌شان آمد. میانسال بود، لباس فرم حراست
را به تن داشت و بی‌سیم دستش بود. با هر دوی آن‌ها دست داد و وقتی آن‌ها را
به داخل هدایت می‌کرد، بدون سوال شروع به توضیح کرد:

— امروز حوالی ساعت دوی بعدازظهر با گزارش یکی از دانشجویها به
حراست دانشکده، یکی از همکاران خانم واحد حراست کیف دانشجویی رو

مورد بازرسی قرار دادند و در بررسی های به عمل آمده متأسفانه بسته ای از ماده مخدر شیشه کشف و ضبط شد.

شاهین وقت راه رفتن در راهروی شلوغ دانشکده لحظه ای نگاهش کرد. دست خودش نبود که آن لحظه چهره تک تک گویندگان خیر از مقابل نگاهش می گذشت.

دو دانشجوی دختر با حیرت از مقابل آن ها کنار رفتند و شاهین در همان حال پرسید: کی گزارش داد؟

— یکی از دانشجویها.

— اسم نداره این دانشجوی؟

مرد با تردید جواب داد: اصرار داشت اسمی ازش به میون نیاد.

شاهین چانه اش را بالا کشید و وقتی با اشاره مرد به سوی راه پله می چرخید، گفت: لازمه به یه سری از سوالات جواب بده.

این را گفت و روی پله اول ادامه داد: البته چون اصرار داره گمنام بمونه، تو آگاهی می بینمش.

این را گفت و جلوتر از مظفری و رئیس حراست از پله ها بالا رفت. کمی بعد از دانشجویان و پیچ پیچ های شان تنها سایه ای پشت سر به جا مانده بود. حالا هر سه میانه راهروی بودند که مستقیم به دفتر کل حراست دانشکده می رسید.

پرسید: دانشجوی دختره؟

— بله.

— چرا تو گزارش تون اسمی ازش نیست؟

مرد با من جواب داد: یکی از همکاران گزارش و نوشت. حتماً یادش رفته.

— رشتنه دانشجوی چیه؟

— معماری می خونه ظاهراً!

شاهین با پوزخندی تکرار کرد: ظاهراً؟!!

مقابل در اتاقی ایستادند و دو مرد با فروتنی سر تکان دادند. شاهین دوباره پوشه را باز کرد و پرسید: مواد کشف شده کجاست؟

مرد به اتاق اشاره کرد و جواب داد: کیف و مواد همه با هم تو اتاقه.

این را که گفت، با عجله اضافه کرد: البته یکی از همکارای خانوم پیشش

مونده که یه وقت خدای نکرده بلایی سر خودش نیاره.

شاهین ابرویی بالا انداخت و به در اشاره کرد: بازش کنید.

مرد به یکی از همکارانش علامتی داد و او با دسته کلید جلو آمد. کلید را در قفل چرخاند و بعد دستگیره را کشید. در را باز کرد و کنار ایستاد. شاهین با آن چهره جدی و اخم آلودش قدم به اتاق گذاشت و در نگاه اول زنی چادری را دید که با عجله از روی صندلی بلند شد. او بی حالت به سوی دیگر اتاق چرخید و با دیدن دختری که وحشت زده سرپا ایستاده و در خود جمع شده بود، یک آن حس کرد درست ندیده! پلک زد، به این امید که این بار درست ببیند، اما چیزی که مقابلش در جریان بود، با عقلش جور در نمی آمد. این بار با مکث بیشتری چشم هایش را بست و بعد بدون نگاه به الهام که مقابلش آن سوی میزی ایستاده و نگاهش را با ترس به پارچ و لیوان روی آن دوخته بود، روی پاشنه پا به عقب برگشت و با لحنی که بی اراده تند شده بود، پرسید: متهم کجاست؟

رئیس حراست با عجله دو قدم جلو آمد و با دست به الهام اشاره کرد. جواب داد: ایشون هستن سرگرد.

این را گفت و به سوی همکارش برگشت و به کاغذی که در دست او بود اشاره کرد. مرد جلو آمد و کاغذ را به دست مافوقش داد. رئیس حراست کاغذ را مقابل شاهین گرفت و وقتی نگاه شاهین به کارت دانشجویی ضبط شده الهام بود، او به سردی گوینده های خبر ادامه داد: الهام علامیر فرزند امیروالا، دانشجوی معماری، ساکن...

شاهین میان حرف های او برگه را از دستش گرفت و مرد یک باره سکوت کرد، اما نگاهش به الهام مثل شکارچی ماهری بود که پلنگ شکار کرده! نگاه شاهین روی کارت دانشجویی الهام دودو می زد. سرش را بالا گرفت و دوباره به آن چشم های ترسیده و دست هایی که با وحشت در هم مشت شده بود، نگاه کرد. بعد سیاهی چشمش از او گذشت و روی میز دوخته شد به کوله ای سیاه و کیسه ای که از همین فاصله هم می توانست کریستال های داخل آن را ببیند.

نفسش سرد و بی حس از حلقش بیرون ریخت. گیج بود. پلک که می زد، دخترک همسایه را می دید که با سری پایین و کوله ای روی دوش با عجله از

مقابل او می‌گذشت و دلش را هم با خود می‌برد، اما حالا و مقابل نگاه این غریبه‌ها، از آن دخترک همسایه چیزی نمانده بود، جز نگاهی ترسیده، تنی لرزان و وجودی میچاله.

مظفری مکثش را که دید، قدمی جلو آمد و کنار گوش او آهسته پرسید:
دستور چیه سرگرد؟

شاهین هنوز خیره به الهام بود و او با پاهایی که توان نگه داشتن وزنش را نداشتند، سر جایش آشکارا می‌لرزید. به سوی مظفری برگشت و منگ و مات نگاهش کرد. انگار قدرت تصمیم‌گیری‌اش را از دست داده بود. مظفری به کمکش آمد و با نگاهی باریک پرسید: متهمه و محموله رو انتقال بدیم آگاهی؟ شاهین لب‌های خشکش را به هم مالید. دختری که قرار بود تا چند ساعت دیگر به خواستگاری‌اش برود، حالا متهمه‌ای بود که باید با دست‌های بسته منتقل می‌شد به اداره آگاهی.

سر تکان داد و مظفری دست‌بندش را از غلاف کمرش باز کرد. آن را به سوی مامور زن حراست گرفت و او بدون حرف به سوی الهام رفت. توان او تا همان‌جا بود. دست‌بند را که دید، انگار تازه فهمید چه بلایی به سرش آمده. بغضش آب شد و با چانه‌ای که می‌لرزید، میان هق‌هق خفه‌اش گفت: به خدا اینا... مال من نیست.

شاهین از آن سوی میز نگاهش می‌کرد و زن سعی داشت میچ دست او را جلو بکشد. الهام باگریه‌ای که تندتر شده بود، درحالی‌که از دادن دستش به زن امتناع می‌کرد، دوباره نالید: به خدا من اصلاً نمی‌دونم اینا چی هستن.

مامور حراست با لحنی تند گفت: خفه شو، ببند دهنه‌ت و دانشگاه رو به گند کشیدی، حالا می‌گی نمی‌دونی اینا چیه!

نگاه شاهین به سوی آن مرد چرخید. میانسال بود با چهره‌ای پر از تنفر و آن مشت محکمش خشمش را جار می‌زد. زن دست الهام را کشید و او این بار زار زد: به خدا... مال من نیست.

مظفری به در اشاره کرد و زن درحالی‌که با یک دست چادرش را زیر بغلش نگه داشته بود، از مقابل شاهین گذشت. پشت سرش الهام بود که با نگاهی درمانده، خیس و نومید به دنبال او کشیده شد. شاهین روی پاشنه پا به دنبالش

چرخید.

مادرش همین دیروز با کلی خنده و شیطنت کشیده خودش بازار و حلقه نشان خریده بود. شبم دور شهر گشته بود تا سبد گلش به قول خودش لاکچری باشد. آقا جاننش با کلی وسواس کفش هایش را برق انداخته و کت و شلوار پلوخوری اش را از کمد کشیده بود بیرون.

نگاه الهام در مانده در راهرو به پشت سر بود و او به آبرویی فکر می کرد که نقش بر زمین شده بود؛ درست مثل کوزه ای که شکسته و آبی که ریخته بود. صحبت های رئیس حراست را نمی شنید. دیگر نگاه خیره و پچ پچ دانشجویان اهمیتی نداشت، قدم های تند مظفری و دستورات اخم آلودش را نمی دید. تنها خیره بود به تن لرزان دختری که امشب می خواست حلقه نامزدی اش را به انگشت او بیندازد.

از راهروی شلوغ دانشکده گذشت و وقتی سوار ماشین می شد، سنگینی ساختمان دانشکده معماری و شهرسازی را روی شانه هایش حس می کرد. سرباز آژیر را روشن کرد و او در مانده از یادآوری چهره ترسیده دختری که حالا با دست بسته روی صندلی ماشین مظفری کنار آن مامور زن به عاقبت سیاهش فکر می کرد، چشم هایش را بست.

سرباز سرعت گرفت و وقتی از دانشکده خارج شدند، صدای موبایل میان آشفتگی های او پخش شد. آن را از جیبش درآورد و با دیدن اسم شبم، عصبی، خسته و نومید پلک زد. گوشی را خاموش کرد و آن را بی حوصله توی جیبش انداخت.

پرونده را باز کرد و نگاهش دوخته شد به گزارشی که مأموران حراست نوشته بودند. الهام علامیر متهم بود به پخش مویرگی مواد مخدر صنعتی در فضای دانشگاه و با آن کیسه سنگین از کریستال که از کیفش کشف شده بود، حالا روی لبه تیغ ایستاده بود. پرونده را با خشم بست و زل زد به انتهای جاده ای که لعنتی تمام نمی شد.

مدت ها بعد هنوز توی ماشین بود؛ در محوطه آگاهی. سرباز پیاده شده، اما او با آن نگاه شوکه و ناباورش خیره بود به دختر باریک اندامی که مأموران زن آگاهی با آن نگاه های جدی و عاری از مهرشان او را تحویل می گرفتند.

مظفیری کناری ایستاده و تندتند دستوراتی می داد، اما او آن قدر جان نداشت که بتواند از ماشین پیاده شود. پلک زد و دوباره دختر همسایه بود که روی پشت بام خانه روبه رویی لباس پهن می کرد و زیر نگاه های دزدکی او سرخ و سفید می شد.

الهام میان دو مأمور با حالی پریشان از پله های ساختمان بالا رفت و او با تنی له شده از ماشین پیاده شد. نمی خواست به بازداشتگاه فکر کند؛ به موکت های کثیفش که بوی جوراب می داد و بوی استفراغ بازداشتی هایی که از زور ترس بالا می آوردند. نمی خواست نگاه زنان دریده سابقه دار را در ذهنش زنده کند، یا فضای آلوده و بدون هوایی که نفس را در سینه حبس می کرد.

در اتاقش را باز کرد و یکبار همه این ها با هم در جانش سرریز شد. جلو رفت و پرونده را روی میز انداخت. تلفن روی میزش زنگ می خورد. دست پیش برد و زیپ کاپشنش را پایین کشید. سرش دنگ دنگ می کوبید.

گوشی را برداشت و با صدایی گرفته جواب داد: بله؟

شب نیم بود. برعکس او صدایش بلند بود: شاهین! تو که هنوز اداره ای. آقا بهادر همین ده دقیقه پیش رسید، نمی خوای بیای؟

شاهین کاپشنش را روی پرونده آبی الهام پرت کرد و بدون توضیح اضافی جواب داد: کار دارم، زنگ زن!

او مبهوت پرسید: چه کاری؟ امشب...

شاهین میان صحبت او گوشه را سر جایش گذاشت و بعد با حرکت انگشت پرونده را از زیر کاپشنش بیرون کشید. آن را باز کرد و ایستاده در کنار میز برای هزارمین بار زل زد به عکس اسکن شده الهام روی کارت دانشجویی اش.

چشم هایش را بست. در سیاهی مطلق ذهنش دختری پنج ساله توی بغلش گریه می کرد و او با مهربانی هفده سالگی اش سعی داشت آرامش کند. چشم باز کرد و بدون وسواس دانه های عرق پیشانی اش را با دست پس زد. دوباره به عکس الهام زل زد و فکر کرد دخترک پنج ساله ای که یک وقتی با آب نبات و پفک آرام می شد، حالا خواسته هایش آن قدر بزرگ شده که به خلاف افتاده؟!

کسی ضربه ای به در زد و او بی حوصله جواب داد: بیا تو.

مظفیری بود. برعکس یکی دو ساعت پیش، وقت کار جدی و خشک بود.

جلوتر آمد و پرسید: متهمه رو تحویل بازداشتگاه بدم یا بیارم برای بازجویی؟
شاهین نفس حبسش را بیرون داد. با واژه «متهمه» کنار نمی‌آمد. چشم از او گرفت و وقتی میزش را دور می‌زد، زمزمه کرد: بیارش اتاقم.

مظفیری بی حرف راه آمده را بازگشت و شاهین پشت میز روی صندلی نشست. دوباره آن پوشه آبی را جلو کشید و نگاهش از گزارش کوتاه حراست دانشکده کشیده شد روی تصویر الهام علامیر.

اما بعد آن را با خشم پس زد و سرش را میان دستانش گرفت. چشم‌هایش را که بست، باز هم خودش را دید؛ دورتر از گور تازه‌ای که زنی خود را روی آن انداخته و زار می‌زد. زیر سایه درختی ایستاده بود. الهام پنج‌ساله باز هم بغلش بود و حالا دلش خوش بود به بادکنکی که او چند دقیقه پیش برایش باد کرده بود.

صدای قدم‌های کسی ذهنش را به بازی گرفت، اما آن قدر جرئت نداشت تا سرش را بالا بگیرد و زل بزند توی نگاه دختری که روزهای پنج‌سالگی اش خیلی زود فریب می‌خورد.

مظفیری با آن صدای بلندش گفت: متهمه در اختیار شماست سرگرد. او با سری که هنوز پایین بود، شقیقه‌هایش را مالید. سرش را بالا گرفت، اما نگاهش از آن پوشه آبی بالاتر نمی‌رفت. با لب‌هایی خشک زمزمه کرد: شما بیرون باشید سروان.

او نه‌چندان محکم پای کوبید و از صندلی الهام دور شد. در را بست و نگاه شاهین با سستی به در بسته دوخته شد. در حاشیه نگاهش الهام را می‌دید که مچاله روی صندلی در خود می‌لرزید. بالاخره نگاهش کرد. سرش پایین بود و با آن دست‌های بسته اشک‌هایش را پاک می‌کرد. شاهین نفسش را بیرون داد و الهام با مکث سرش را بالا آورد. شاهین بدون پلک زدن به او زل زد.

باز هم جایی در خاطراتش خودش را می‌دید؛ میان کوچه‌ای برفی وقتی از پادگان به خانه برمی‌گشت. دخترک را دیده بود؛ با شلوار خانه، مانتویی نه‌چندان گرم و چند اسکناس مچاله‌شده توی مشت یخ‌زده‌اش.

نفس‌هایش سرد و نیمه‌جان بود. خودش او را برده بود از مغازه سرگذر برایش برگه امتحانی خریده و بعد وقت برگشتن کاپشن نظامی‌اش را روی دوش

او انداخته بود و بعد از آن چقدر حرص خورده بود از بی خیالی آقابهادر و تنهایی دخترک که آن وقت‌ها خواهر سومش به دنیا آمده بود.

از پشت میز بلند شد و چانه‌الهام دوباره لرزید. سرش را پایین انداخت و دستش را زیر پلکش کشید. شاهین قدم‌زنان کنارش ایستاد و او با آن نگاه درمانده‌پر از ترس از پایین نگاهش کرد.

شاهین پلک زد و این بار مجال جولان هیچ خاطره‌ای را نداد. دستش بلند شد و با شدت روی گونه‌خیس‌الهام فرود آمد. او جیغی کشید و وقتی از روی صندلی به زمین پرت می‌شد، نگاه ناباور و شوکه‌اش به شاهین بود.

شاهین از همان‌جا که ایستاده بود، با دست‌هایی مشت‌شده و پر از خشم نگاهش می‌کرد و چانه‌الهام حالا بیشتر می‌لرزید.

تنها چند ثانیه بعد بود که در اتاق بدون ضربه باز شد و مظفری جلوتر از مأمور زن در آستانه‌اتاق ایستاد. زن مکث نکرد. از کنار مظفری به سوی الهام دوید و مظفری با حیرت لب زد: چی کار می‌کنی بهرامی؟

او به نفس‌نفس افتاده بود. زن الهام را از روی زمین بلند کرد و مظفری با اشاره‌ای به در دوباره به سوی شاهین برگشت. گفت: بیا برو خونه، تو دیرت شده. بقیه‌ش و بسپیر به من.

شاهین سر تکان داد. به سوی میزش رفت و مأمور زن در اتاق را پشت سر الهام بست. مظفری اصرار کرد: مگه امشب نمی‌خوای بری خواستگاری؟ تو برو، بقیه‌ش و من انجام می‌دم.

شاهین لیوانی آب ریخت و آن را لاجرعه سر کشید. نفسی گرفت و با لحنی دل‌مرده گفت: با قاضی کشیک هماهنگ کن، حکم تفتیش منزل بگیر.

مظفری کلافه از اصرار او برای ادامه‌مأموریت، پرسید: به نام کی؟

او گوشه‌پرونده را تا کرد و خیره به عکس الهام زمزمه کرد: منزل بهادر فراهانی!

در آستانه سقوط بود.

آژیر ماشین پلیس در سرش می‌پیچید، می‌پیچید، می‌پیچید و او انگار اولین بار بود که این صدا را می‌شنید. روی صندلی ماشین، وقتی به سوی منزل بهادر

می‌رفت، خیره به خیابان‌های شلوغ، تنها زیر و بم آژیر بود که در ذهنش پخش می‌شد و او به لحظاتی فکر می‌کرد که به یغمای خزان رفته بود.

کنار سرباز، با پوشه‌ای که حالا نشان پلیس را روی خود داشت، لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و تصویر سبد گل لاکچری شبنم مقابل نگاهش جان گرفت. یک‌باره چشم باز کرد و نفسش را بیرون داد. نگاهش تا ساعت ماشین کشیده شد. نزدیک به نه شب بود. پوزخند زد و به جای فکر کرد که قرار بود دختر همسایه برایش بیاورد. او هم لابد باید سرخ و سفید می‌شد و زیر نگاه دزدکی بقیه استکانی برمی‌داشت. شبنم همین دیشب با خنده گفته بود: دستت نلرزه استکان و چپ کنی رو شلوارت!

و او با اخم لبخند زده بود.

کلافه از مصیبتی که گریبانش را گرفته بود، موهایش را عقب کشید. دختر همسایه حالا میهمان بازداشتگاه آگاهی بود و او میان این و اوایل دنبال راهی بود تا بتواند آرام‌تر نفس بکشد!

سرش را آهسته بالا گرفت و از دور زل زد به گنبد طلایی امام مهربان. ناآرام‌تر از قبل پوست لبش را زیر دندان گرفت و دوباره لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست. میان نوای ترسناک آژیر، باز هم تصویر معصومانۀ دختر همسایه پشت پلک‌هایش جان گرفت. بین او و شبنم، ناباور و مات زل زده بود به مردی که سبیل داشت و توی انگشت مادرش حلقه می‌انداخت. کسی دست زده بود و دیگری نقل پاشیده بود و او میان آن شلوغی با حیرت پرسیده بود: حالا این آقاهه بابامه؟!

شاهین چشم باز کرد و دستمال کشید به دانه‌های درشت عرقی که از پیشانی‌اش راه گرفته بودند. دست پیش برد و یقه پیراهنش را کمی جلو کشید، اما چاره نفس تنگش که این‌ها نبود. دستش لبۀ پنجره مشت شد و با همان بیچارگی چشم دوخت به تابلوی آبی شهرداری که میخ شده بود به سینۀ دیوار آجری منزل آقای فروغی.

محکم‌تر لبش را تو کشید و چشم گرفت از «کوچه شهید حسینی» و با صدایی که محکم نبود، زمزمه کرد: کوچه جلوتر تنگ می‌شه، همین نزدیکیا نگه‌دار.

سرباز بی حرف سری تکان داد و سرعتش را کم کرد. نزدیک دوراهی بود که توقف کرد و ماشین را زیر سایه دیوار منزل آقای نعمتی متوقف کرد و کمر بندش را گشود.

نگاه خیره شاهین به بعد از دوراهی بود؛ درست آن سوی خیابان باریکی که از بین دو کوچه می‌گذشت. با حالی خراب از ماشین پیاده شد و زیپ کاپشن نظامی اش را بالا کشید. پوشه حالا زیر بغلش بود. آب دهانش را بلعید و سعی کرد آرام باشد، اما نمی‌شد.

مظفری با عجله در ماشین را پشت سرش بست و به سوی او پا تند کرد. کنارش که ایستاد، نگاهی به آن سوی گذر انداخت و با شک پرسید: اینجا کوچه شما نیست سرگرد؟

شاهین پلک زد و بی جواب راه افتاد. مظفری از پشت سر به دور شدن او نگاه کرد. گیج بود و هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی دارد، می‌افتد. دوباره پا تند کرد و کنار او راهی شد.

شاهین از خیابان گذشت و ابتدای کوچه «آشتی‌کنان» با درماندگی به پنجره‌های روشن منزل آقابهادر چشم دوخت. می‌توانست سایه مردی را ببیند که تند قدم برمی‌داشت و در همان حال انگار گوشی تلفن دستش بود. مردمک چشمش آهسته از پنجره‌های آن خانه گریز زد و این بار دوخته شد به پرده‌های اطلسی منزل خودشان که پشت آن‌ها لوستر روشن بود و سایه روشن نورش تا روی تراس پخش بود.

صدای آژیر ماشین پلیس آقارجب را زودتر از بقیه هوشیار کرد. شاهین دید که او پرده پنجره را کنار زد و توی کوچه سرک کشید. بعد از او آمنه خانم بود که روی تراس آمد و بعد پنجره دیگری باز شد.

مظفری با نگرانی پرسید: اون دختر، همسایه شماست سرگرد؟

شاهین سرش را پایین انداخت و با ناتوانی راه افتاد. حالا ابتدای کوچه آشتی‌کنان بود؛ کوچه‌ای آن قدر باریک که دو نفر به زور کنار هم جا می‌شدند. نگاهش بالا رفت و آقا رجب با ابروهایی پرگره سر تکان داد. نگاه شاهین از او گذشت و سوی دیگر کوچه آمنه خانم چادرش را جلو کشید. آقارجب نتوانست خوددار باشد. پرسید: شمایی آقاشاهین؟ چیزی شده؟

او سرش را پایین انداخت و مقابل منزل بهادر ایستاد. نتوانست جلوی خودش را بگیرد. روی پاشنه پا به عقب چرخید و نگاهش تا پنجره‌های تاریک اتاق خودش بالا رفت؛ پنجره‌هایی که هر چقدر مقاومت می‌کرد، نمی‌توانست از پشت پرده‌های روشن آن درس خواندن و نقاشی کردن دختر همسایه را ببیند. با حالی آشفته به مظفری نگاه کرد و او با نگرانی بیشتری پیچ‌پیچ کرد: نمی‌خواهی بگی چی شده؟ اون دختره...
نگاهش تا در و دیوار خانه آقابهادر رفت و برگشت و این بار ناباورانه پرسید: نکنه همونی بود که...
شاهین میان حرف او رفت و با لب‌هایی خشک زمزمه کرد: زنگ بزن.

دست مظفری با مکث به سوی آیفون رفت و همان وقت در منزل پدری شاهین باز شد. او با حالی خراب به پدرش نگاه کرد که کت و شلوار پوشیده و آماده رفتن به میهمانی بود.

شاهین پلک زد و با تأسف سر تکان داد. نگاه آقاجانش حیرت‌زده بود. قدمی جلو آمد و با نگرانی پرسید: چی شده شاهین؟ چرا این قدر دیر اومدی؟
نگاهش تا آن دو سرباز و مظفری رفت و بعد در نگاه شاهین کوتاه لب زد: چرا این جوری؟

او جوابی نداد. فقط قبل از این‌که سرش را پایین بیندازد، به مادرش نگاه کرد که روی پیراهن پلوخوری گل‌درشتش چادر روشنی به سر کرده و نگاهش پر از سوال بود.

بهادر در آیفون جواب داد: کیه؟
مظفری نیم‌نگاهی به شاهین انداخت و بعد به سردی لحن یک پلیس جواب داد: باز کنید.

بهادر با لحنی حق‌به‌جانب پرسید: شما؟
نگاه مظفری دوباره به سوی شاهین چرخید و با مکث جواب داد: افسر آگاهی هستیم و حکم تفتیش منزل داریم.
حبیبه خانم، مادر شاهین محکم روی دهانش کوبید و آقاجان با حیرت کمی سرش را کج کرد. سر شاهین پایین بود، اما می‌توانست پیچ‌پیچی را که در محل افتاده بود؛ بشنود.

بهادر بدون این‌که در را باز کند، گوشی را سر جایش گذاشت. وقتی تأخیرش طولانی شد، مظفری با شک پرسید: دستور چیه سرگرد؟
او در سکوت نگاهش کرد. در حاشیه نگاهش هر لحظه کسی را می‌دید؛ از آقای‌الله که از تراس خانه‌اش به پایین خم شده و انگار منتظر وقوع حادثه‌ای بود تا عروس نعیمه‌خانم که پشت پنجره ایستاده و شیشه شیر را دهان دخترش نگه داشته بود.

صدای کرکر دمپایی‌های آقای‌بهادر جواب مظفری را داد. در را باز کرد و از پله جلوی در بالا آمد و اول با مظفری سینه‌به‌سینه شد، اما بعد یک‌باره نگاهش دوید سوی شاهین و بعد سیاهی چشمش با حیرت و اخم کل محل را کاوید. مظفری پرونده‌ای را که دستش بود باز کرد و وقتی برگه مهرشده‌ای را از میان آن بیرون می‌کشید، بی توجه به بهت و حیرت بهادر گفت: سروان مظفری هستم و حکم تفتیش منزل شما رو دارم.

بهادر نگاه مبهوتش را به برگه دوخت، اما آن‌قدر گیج بود که چیزی از نوشته‌های آن نفهمید. یک‌باره به سوی شاهین چرخید و با صدایی عصبی گفت: منتظر بودیم با سبد گل تشریف بیاری شازده، اما انگاری شما سنگ تموم گذاشتی او مدی کل خونه رو بگردی!

حییبه وحشت‌زده به بازوی همسرش کوبید و ممدآقا، پدر شاهین با لحنی به ظاهر آرام جواب داد: مگسی نشو بهادرخان. بذار ببینیم اصل قضیه چیه.
بهادر پایش را از چهارچوب در حیاط بیرون گذاشت و در آن کوچه تنگ رخ‌درخ شاهین با صدایی که هر لحظه اوج می‌گرفت، جواب داد: شازده‌ت با آجان و حکم اومده ممدآقا، تازه می‌پرسی قضیه چیه؟!

نگاهش دور محل گشتی زد و با همان لحن پرمده‌ا ادامه داد: همه تون شاهد بودید جماعت! این شازده دو سال ازگار پاشنه در این خونه رو از جا کنده بود. هر کدومتون چند نوبه واسطه شدید تا مادرش رضا داد دوازده سیزده سال اختلاف سنی رو ندید بگیریم و کوتاه بیایم، بلکم این دو تا جوون برن سر خونه زندگی شون.

دوباره رو در روی شاهین ایستاد و شانه کشید که: اما انگاری خطا کردیم رضا دادیم بیای جای خواستگاری رو تو این خونه سر بکشی!

نگاهش دوید سوی مظفّری و با خشم ادامه داد: با مأمور اومدی در خونه من؟ سرباز آوردی خونه من و بگرده؟ نامحرم آوردی زار و زندگی دخترای من و بریزن رو داریه؟

با انگشت تخت سینه شاهین ضربه محکمی زد و بلندتر گفت: مادر نزائیده! نگاه شاهین به او نو مید بود. نفسی کشید و به مظفّری اشاره‌ای کرد. مظفّری به سربازها نگاه انداخت و آن دو سرباز قدمی جلو آمدند.

بهادر این بار با عصبانیت یقه شاهین را گرفت و بلند غرید: برو رد کارت پاسبون! نذار خونم از اینی که هست کثیف تر بشه که اون وقت بد می بینی!

حبیبه خانم جیغ خفیفی کشید و همان وقت شبنم توی کوچه دوید. ممدآقا آشفته جلوتر رفت و خواست میانه را بگیرد. روبه شاهین به تندی تشر زد: این چه بازیه امشب درآوردی پسر؟ با مأمور اومدی پی چی بگردی؟ زده به سرت؟ بهادر پوزخند زد: عاشقی خل کرده پسرت و ممدآقا. به جای دومادی دستش و بگیر ببر دیوونه خونه‌ای، جایی ببندش به تخت شاید آدم شد.

شبنم دلگیر از توهین‌های ناپدری الهام، بازوی مادرش را چسبیده بود و هر لحظه به کسی نگاه می کرد.

صدای قدم‌های تند کسی که به در نزدیک می شد، نگاهش را به سوی خود کشید. فهمیه بود که آسیمه سر نرسیده به در روسری را روی موهایش انداخت و چادر را دور کمرش گرفت. از پله کوتاه جلوی در بالا رفت و نگاه شوکه‌اش لحظه‌ای در محل دور زد، اما سر آخر روبه شاهین با صدایی شبیه به زاری پرسید: چی شده آقا شاهین؟ شما خبر داری؛ نه؟!

نگاه شاهین از کنار شانه‌های پدرش که بین او و آقابهادر ایستاده بود، به سوی فهمیه چرخید و بهادر همان وقت به تندی تشر زد: تو برو تو زن.

اما فهمیه بی توجه به او جلوتر آمد و نالید: الهام دیر کرده. گفته بودم زود بیاد. می دونست امشب مهمون داریم. موبایلش خاموشه.

بهادر با خشم بیشتری غرید: گم شو برو تو تا اون روی سگم بالا نیومه. فهمیه بی قرار بود. این بار میان گریه نالید: شماره دوستش و از تو کتاباش پیدا کردم. زنگ زدم بهش...

گریه امانش را برد. میان اشک‌هایی که راه به گونه‌اش باز کرده بود، ادامه داد:

دختره هدیون می‌گفت، پرت و پلا می‌گفت...

شب‌نم با عجله به سوی او دوید و حبیبه با نگرانی و ترس پرسید: تصادف کرده؟

زانوهای فهمیه خم شد. میان دست‌های شب‌نم روی زمین نشست و زار زد: چه غلطی کردی الهام!؟

بهادر حالا با گاردی شکسته میان آن کوچۀ باریک به همسرش خیره بود و همسایه‌ها هرکدام حدسی می‌زدند.

شاهین دوباره به مظفری نگاه کرد و او به سربازان اشاره کرد. وقتی آن سه از میان در حیاط منزل وارد حیاط می‌شدند، بهادر دورتر از شاخ‌وشانه‌ای که همین چند دقیقه پیش کشیده بود، کنار فهمیه روی زانو نشست و زل زد توی چشم‌های خیسش.

شاهین به موهایش چنگی زد و بعد با قدم‌هایی نه‌چندان محکم و سری که پایین بود، مقابل چشم همسایه‌ها، درست مثل مأموری که دنبال مجرم و سند و ادله می‌گردد، قدم به منزل بهادر گذاشت و نگاه او با دهانی نیمه‌باز از کنار همسر گریانش تا وسط حیاط کش آمد.

قدم‌های شاهین نامطمئن بود. از کنار باغچه‌های خشک گذشت و از پشت پرده‌هایی که کنار زده شده بودند، سربازها را دید که هرکدام گوشه‌ای از اتاق نشیمن را جستجو می‌کردند. نگاهش را از آن دو اتاق و آشپزخانه جمع‌وجور کنارش گرفت و آرام به سوی پله‌های فلزی گوشه حیاط رفت. وقتی از آنها بالا می‌رفت به یاد روزی بود که به اصرار فهمیه‌خانم آمده بود قطعی تلفن‌شان را درست کند.

دستش روی نرده‌های سرد آهنی بود و ذهنش با بی‌رحمی می‌کشیدش سوی آن شبی که مونا جیغ زده و از دست موشی که تا تراس بالا آمده بود، فرار کرده بود توی پستو. بعدش او بود که مثل شیزم آمده بود سراغ موش بینوا و با حربه تله‌موش‌گیرش انداخته بود.

روی تراس فلزی ایستاد و در شیشه‌ای اتاق را باز کرد. موجی از هوای گرم توی صورتش خورد. از خودش شرمنده بود، اما کاری هم از دستش برنمی‌آمد. قدم به اتاق گذاشت و با دیدن پستی‌ها و فرش‌های جاروشده آه از نهادش برآمد.

امشب همه چیز برای خواستگاری و شاید وصالِ بعد از آن مهیا بود. با درماندگی پلک زد. دخترهٔ احمق گند زده بود به همهٔ زندگی اش.

این بار با قدم‌هایی تند از عرض اتاق پذیرایی گذشت و در اتاق دیگری را گشود و از همان‌جا زل زد به چیدمان سادهٔ اتاق الهام.

قبلاً زیاد اینجا آمده بود؛ وقتی هم‌زمان به شبنم و او ریاضی درس می‌داد. یکی دو بار هم به هوای جا انداختن شیشه‌ای که بچه‌های محل با توپ فوتبال‌شان شکسته بودند.

آهسته جلو رفت و روی سطح کتابخانه انگشت کشید. نگاهش تک‌تک کتاب‌ها را کاوید. دخترک اهل شعر بود. فروغ می‌خواند و سپهری و حمید مصدق. از کنار میز تروتمیزش گذشت و برگ‌گلی را که توی لیوان خشک شده بود، ناز کرد. مقابل کمد ایستاد و با مکث هر دو در آن را گشود. مانتو و شلوارهایش آنجا بود و پایین‌تر لباس‌های خانه‌اش روی هم تا شده بود. نگاهش روی تونیک گل‌دار دخترک مکث کرد. لبخندش غم داشت. دستش را روی گل‌های آن کشید و درهای کمد را بست. نگاهش از روی تابلوهای دیوار گذشت. یک جایی دختری را کشیده بود با موهایی آشفته روی شانه و جای دیگری باز هم دختری بود روبه دریا و موهای بلندش بازیچهٔ باد ساحل بود.

به سوی پنجره چرخید و از پشت پرده زل زد به پنجرهٔ اتاق خودش که در دو لنگهٔ آن درست روبه این قاب باز می‌شد. همان‌جا روی صندلی نشست و نفس کشید و وقتی عطر ماندهٔ الهام را به مشامش می‌کشید، هنوز خیره بود به پنجره‌ای که خیلی از شب‌ها به هوای دیدن نماز خواندنِ دخترِ این خانه چراغش را خاموش کرده و در تاریکی خیال بافته بود.

با آهی بلند چشم از پنجره گرفت و روی مانیتوری که مقابلش روی میز بود دست کشید.

کسی ضربه‌ای به در زد و نگاه او بالا آمد. مظفری بود. میان چهارچوب در ایستاد و صدای گریه‌های بلند سه خواهر الهام در گوش‌های او پخش شد.

مظفری گفت: غیر از یه بطری نیم‌خوردهٔ مشروب چیز دیگه‌ای تو این خونه

نبود.

شاهین پوزخندی زد و نگاهش تا مانیتور و کیس پایین آمد. با لحنی سرد و

خسته جواب داد: کیس منتقل بشه آگاهی.

مظفری سری تکان داد و بعد یکی دو قدم عقب رفت و بلند صدا زد: سرباز! شاهین هنوز می توانست صدای گریه های دختران بهادر را بشنود، اما از آن تلخ تر پیچ پیچ همسایه ها بود که برای شنیدنش نیاز به گوش های تیزی نداشت. می دانست حتی وقتی این غائله بخوابد، باز هم حرف این خانه و دختر احمقش از دهان یاوه گویان کوچه آشتی کنان نمی افتد. از روی صندلی بلند شد و به سوی در رفت. وقتی از پله ها پایین می رفت، می توانست سایه اهل محل را از میان در نیمه باز حیاط ببیند و صدای گریه های فهمیه خانم را بشنود.

مظفری و دو سربازش وسط حیاط ایستاده بودند. به کارتنی که شیشه مشروب آقابهادر داخل آن بود نگاهی کرد و بعد روبه مظفری زمزمه کرد: نیاز به انتقال این شیشه نیست. بذاریدش کنار.

مظفری با تردید جواب داد: آگه سرهنگ...

— مسئولیتش با من.

این را شاهین گفت و بعد به کیسی نگاه کرد که بغل سرباز بود. خسته و بی حوصله گفت: بریم.

سربازان جلوتر از او راه افتادند و مظفری صورت جلسه را میان پرونده گذاشت. شاهین آخرین نفری بود که با سستی از حیاط گذشت. فهمیه خانم جلوی در راهش را سد کرد و نالید: تو رو خدا بگو چی شده آقاشاهین. جون مادرت، جون شبنم بگو چی شده؟

او نگاهش را از فهمیه گرفت و وقتی از کنارش می گذشت، زمزمه وار گفت: دنبال سند باشید، احتمالاً نیاز به وثیقه پیدا می کنه.

حرفش ناله فهمیه را قطع کرد و بهادر قدمی پشت سر او که از حیاط بیرون می رفت، محکم روی پیشانی اش کوبید.

شاهین قدم به کوچه گذاشت و فهمیه وسط حیاط یک باره زار زد.

ممد آقا راه شاهین را سد کرد و بی توجه به شیون زن ها با نگرانی پرسید: چی شده پسر؟ یه کلوم بگو راحت مون کن.

او پوشه را زیر بغلش زد و با نگاهی که از آن غم می چکید، زمزمه کرد: تو دانشگاه ازش مواد گرفتن!

نفسش به تلخی از سینه‌اش بالا آمد: متهم شده به پخش مویرگی مواد بین دانشجوها!

ممدآقا دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با حیرت لب زد: یا جدۀ سادات.

شاهین نیم‌نگاهی به عقب انداخت و میان شیون تمام‌نشدنی فهیمه‌خانم با صدای آرام‌تری گفت: بگید با عموش تماس بگیرن. شاید اون بتونه براش کاری بکنه.

باید می‌رفت. دوباره نگاهی به عقب انداخت و بعد زیر نگاه سنگین همسایه‌ها و در حاشیۀ جیغ‌های پراز درد فهیمه و دخترانش راهی ابتدای کوچه شد.

شب‌های پراز بیداری در پیش داشت.

اداره خلوت‌تر از روز بود و دیگر کمتر صدای جیغ و فریاد و التماس می‌شنید. پشت میز نشسته و نگاهش به صفحه مانیتور بود و آن کادر خالی‌ای که جای تایپ پسورد بود. نفس عمیقش را ها کرد و گوشی تلفن را برداشت. شماره‌ای گرفت و بعد به سردی یک ریات زمزمه کرد: الهام علامیر رو از بازداشتگاه منتقل کنید اتاقم.

منتظر جواب نماند و گوشی را سر جایش گذاشت. به صدلی تکیه داد و خیره شد به صفحه کامپیوتر. هنوز صدای شیون فهیمه‌خانم در سرش بود و هنوز نگاه بهت‌زده آقابادر مقابل نگاهش بود و هنوز هم به وضوح می‌توانست پیچ‌پیچ همسایه‌ها را بشنود. دست‌هایش را پشت‌سر در هم قلاب کرد و به بی‌رحمی جامعه‌ای فکر کرد که از این به بعد مقابل دختر جوانی که خطا کرده بود، قد علم می‌کرد.

ضربه‌ای به در اتاقش خورد و متعاقب آن زنی چادری در را گشود و درحالی‌که دستش با دست‌بند به دست الهام متصل بود، محکم پا کوبید و بی‌توجه به نگاه ترسیده دختر او را به اتاق هل داد.

نگاه شاهین بی‌حالت خیره بود به الهام که با سری پایین جلو می‌آمد. یک دستش در حصار دست‌بند فلزی آگاهی بود و دست دیگرش را با وحشت مشت

کرده بود. زن با کلید دستش را از حصار جدا کرد و بعد لنگه دیگر دست بند را هم به دست دیگر او زد. او را روی صندلی نشانند و کنار ایستاد.
شاهین لحظه‌ای به پلک‌های لرزان الهام نگاه کرد و بعد سرش آهسته به سوی مأمور چرخید. صدایش فراز و فرودی نداشت. گفت: شما بیرون باشید.
زن پا کوبید و بدون جواب راه خروج را در پیش گرفت. او که در را بست، نگاه شاهین باز هم به سوی الهام چرخید و با همان لحن سرد و خسته گفت:
پسورد کامپیوترت و بگو.

الهام بدون اینکه جوابی بدهد، بیشتر در خود میچاله شد و چانه‌اش به گردنش چسبید. شاهین با خستگی پلک زد. دخترک رسم آگاهی را نمی‌دانست. نمی‌دانست که خروس اینجا تخم می‌گذارد! حالا روی صندلی نشسته و به خیال خامش می‌خواست مقاومت کند؟!!

کمی سکوت کرد و بعد یک‌بار دیگر دستش را روی میز کوبید و با فریاد گفت:
پسورد این کامپیوتر کوفتیت و بگو تا اون روی سگم بالا نیومده!
الهام روی صندلی از ترس به خود لرزید و ریشه‌ای تند از بند بند وجودش گذشت. با چانه‌ای لرزان سرش را بالا آورد و به چشم‌های عصبی شاهین نگاه کرد. نمی‌توانست باور کند صاحب این چشم‌های ترسناک و بداخم همان مردی بود که روزی پشت میز اتاقش نشسته و میان مشتق و انتگرال ریاضی در حاشیه کتابش نوشته بود:

تو به اندازه تنهایی من خوشبختی

من به اندازه زیبایی تو غمگینم...

با لب‌هایی خشک زمزمه کرد: پونزده، دوازده!

نگاه شاهین از زیر آن دو ابروی پرگه خیره بود به او و آن لحظه هزار خاطره، هزار فکر و هزار نگرانی در سرش جولان می‌داد. دست پیش برد و انگشتانش را روی اعداد کوبید. قفل صفحه باز شد و نگاهش دوخته شد به تصویر خندان دختر که گوشه کادر بود.

الهام دوباره سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش را بست. بد بود که رازهای مگویش دانه به دانه فاش می‌شدند.

یک‌تای ابروی شاهین بالا بود وقتی هنوز آن تصویر را می‌کاوید. الهام

نشسته بین گل‌های شقایق نیم‌چرخ‌ی به عقب زده و خندیده بود و کسی گلی را بین موهایش می‌گذاشت و مقابل‌شان دشتی بود پر از شقایق.

سیاهی چشمش روی آن دست مردانه مکث کرد و بعد با حیرت اولین فایل را باز کرد. مقالات و جزوات درسی‌اش بود. فایل بعدی را گشود. تصاویری از پروژه‌های دانشگاهی‌اش بود. چند فایل بعد هم مربوط به کلاس و کار و نقشه و رسم و درس بود. نگاهش از کنار مانیتور به سوی دختر کشیده شد که با نگرانی انگار انگشتانش را می‌شمرد. گوشه چشم او جمع شد؛ دعا می‌خواند؟! وارد مای کامپیوتر شد و زل زد به فایل‌هایی که نام‌هایشان عجیب بود. روی پوشه‌ای نوشته بود: پیر پالان‌دوز!

پوشه را باز کرد و تعدادی عکس بر حیرتش افزود. روی اولین عکس کلیک کرد. تصویری بود از بقعه شیخ محمد عارف، معروف به پیر پالان‌دوز! متحیر عکس بعدی را گشود و این بار الهام را دید؛ با خنده‌ای شاد داخل بقعه. عکس بعدی را گشود و حس کرد کسی یک سطل آب روی سرش خالی کرد. روی صندلی با تنی منقبض شده زل زد به الهام و پسری جوان که گوشه‌ای از بقعه کنار هم نشسته و با خنده به لنز دوربین گوشی خندیده بودند!

ابرویش هنوز بالا بود و نگاهش در صورت غریبه پسر می‌کاوید. بیست و چهار، پنج‌ساله به نظر می‌رسید. یک کوله کنار پاهایش بود و دست‌آزادش را روی شانه الهام حلقه کرده بود.

با نفسی رفته دگمه next را زد و عکس بعدی بر حیرتش افزود. اینجا ایستاده بودند کنار شیشه‌های رنگی بقعه و نور روی صورت خندان‌شان سایه انداخته بود.

شاهین با پیشانی‌ای که از عرق آبله زده بود، از پوشه بیرون آمد و فایل «خواجه مراد» را گشود. نگاهش هر لحظه چیزی را کشف می‌کرد؛ از خنده‌های شاد الهام کنار پسری که غریبه بود تا حلقه‌های نقره‌ای که در همه عکس‌ها در انگشت دست چپ‌شان می‌درخشید.

یک جا روی پله‌های آرامگاه کنار هم نشسته و با دستی که در هم قفل شده بود، عکس گرفته و جای دیگر پشت به کوه‌های بینالود بی‌دغدغه خندیده بودند.

پوشه بعدی «هارونیه» بود و بعدی «آرامگاه فردوسی» و همه جا آن دو بدون حضور غریبه‌ای با هم بودند؛ دست در دست هم، دست روی شانه هم، سر روی شانه هم، دست دور کمر هم و همه این‌ها با هم نفس شاهین را تنگ کرد.

مانیتور را به سوی او چرخاند و بی مقدمه پرسید: این کیه؟

الهام سرش را بالا نگرفت. خودش خوب می‌دانست شاهین از چه کسی حرف می‌زند. آن لحظه برای هزارمین بار با خود زمزمه کرد: خدا جون... کمکم... زمزمه‌هایش به انتها نرسید. شاهین دیوانه از نگرانی برای عاقبت دختری که انگار هنوز نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده، فریاد زد: انگار هنوز نفهمیدی کجایی دختر! حرف می‌زنی یا...

اشک روی گونه الهام خط انداخت و با ترس و بغض سرش را بالا گرفت. نگاه خیسش آهسته از صورت عصبانی شاهین گذشت و دوخته شد به تصویر خودش کنار مجسمه سنگی فردوسی؛ وقتی دست آرمان محکم دور کمرش حلقه شده و سرشان به هم چسبیده بود و روبه لنز آیفون او با خنده لب زده بودند: سیب!

با درماندگی سرش را پایین انداخت و شاهین نفسش را ها کرد. خسته بود، نگران بود، میهوت بود و دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. از پشت میز بلند شد و قدم‌زنان به سوی او رفت. از کنارش گذشت و قدمی پشت سرش کمی خم شد. نفسش که به گونه سرد دخترک خورد، او در خود مچاله شد و دوباره اشکی از چشمش چکید. شاهین بی توجه به وحشت او با صدایی آهسته زمزمه کرد: می‌خوای پرونده‌ت و بدم کس دیگه؟

نفسی گرفت و دوباره گفت: هر کی دیگه جای من بیاد، با این ملایمت ازت سوال نمی‌پرسم دخترجون!

سرش را کمی کج کرد: گنده‌لاتاش می‌رسن اینجا به التماس می‌افتن، تو که فقط یه دختر ترسیده‌ احمقی!

الهام با چشمانی خیس به سوی او چرخید و از آن فاصله کوتاه نگاهش کرد. چانه‌اش هنوز می‌لرزید و اشک‌هایش برای چکیدن منتظر اجازه او نبودند، اما شاهین در آن نگاه نزدیک خودش را می‌دید؛ خود بیست و سه چهارساله‌اش را که به خاطر دل دختر همسایه نشسته بود کف حیاط و میان خنده‌های پر از

هیجان او و شب‌نم، حلقه‌های کاغذی بادبادک رنگی را به هم می‌چسبانند و برایش چشم و لب و دهن می‌کشید.

پلک زد و صاف ایستاد و وقتی به سوی میزش می‌رفت با لحنی غریبه پرسید: اون شیشه‌ها برای این پسر بود؟

الهام با عجله جواب داد: نه!

شاهین کنار میز ایستاد و از همان فاصله زل زد به تقلائی دخترئی که ابلهانه سعی داشت پای عشق کودکانه‌اش بایستد. با تأسف سر تکان داد و گفت: حرف کشیدن از تو با روش‌های معمول آگاهی برای من راحت نیست. پرونده‌ت و... می‌دم به کس دیگه.

حرفش را در نگاه وحشت‌زده او تمام کرد: بقیه راحت‌تر می‌تونن ازت حرف بکشن!

این را گفت و بلند صدا زد: سرکار شریفی!

زن در را باز کرد و دوباره احترام نظامی گذاشت. شاهین به الهام اشاره کرد و با خستگی گفت: برمی‌گرده بازداشتگاه!

زن بی‌حرف جلو آمد و با لحنی خشن گفت: عجله کن.

الهام از روی صندلی بلند شد و با درماندگی به شاهین نگاه کرد. زن بازویش را محکم گرفت و وقتی او را به جلو هل می‌داد، نگاه الهام هنوز به عقب بود. با هر اشکی که از نگاهش می‌چکید، التماس و ترس هم روی صورتش رد می‌انداخت.

همان وقت بهادر با خشم فریاد می‌زد: غلط می‌کنی به اون عوضی زنگ می‌زنی!

فهمیه التماس می‌کرد: تو رو خدا آقابهادر... فقط اون می‌تونه کمکش کنه. دست بهادر به آسمان رفت: گه می‌خوری پای غریبه‌ها رو به این زندگی کوفتی و می‌کنی.

مونا با گریه پشت به دو خواهرش ایستاده بود و سعی داشت جلوی نگاه ترسیده آن‌ها را بگیرد. دست بهادر دوباره بالا رفت و فهمیه با درد زار زد. صدای شکستن و فریاد و فحش منزل آقابهادر آن شب خواب را بر همسایه‌ها حرام کرده بود.

فهمیه گوشی تلفن را در بغلش گرفته بود. به سختی خود را از زیر مشت و لگد بهادر بیرون کشید و به سوی اتاقی دوید. بهادر به دنبالش خیز برداشت، اما فهمیه تن لرزانش را به در چسبانده و با وجود تقلائی او برای گشودن در، آن را از پشت قفل کرد. صدای بهادر هنوز بلند بود: نتوانستی اون هرزه رو تربیت کنی! اون وقتی که سرخاب سفیدآب می مالید به صورتش، اون وقتی که پشتش درمی‌او مدی که جوونه، آرزو داره، باس می‌زدم دهن هر دوتون و پر خون می‌کردم تا الآن این جور تو در و همساده سکه یه پول نمی‌شدم.

فهمیه با انگشت‌هایی که می‌لرزید شماره گرفت و بعد از در دور شد. صدای نعره‌های بهادر هنوز بلند بود، اما او آن لحظه فقط به الهام فکر می‌کرد و به رهایی‌اش از مخمصه‌ای که در آن گیر کرده بود. نگاهش به سوی ساعت دوید. از دوازده نیمه شب گذشته بود.

مردی خواب‌آلود جواب داد: بله؟

صدای خرد شدن چیزی آمد و فهمیه با درماندگی پلک زد. مرد دوباره و با تعجب بیشتری گفت: الو... بله؟

فهمیه در گوشی نالید: الو، آقامنصور!

صدای مرد هنوز مبهوت بود: خودمم، شما؟

دوباره پشت در اتاق چیزی خرد شد و فهمیه این بار با گریه جواب داد: فهمیه م آقامنصور، مادر الهام.

منصور روی تخت نیم‌خیز شد و با نگرانی جواب داد: خوبید شما؟ الهام خوبه؟

بهادر فریاد می‌زد و دخترها جیغ می‌کشیدند. فهمیه زار زد: بدبخت شدیم آقامنصور... الهام بدبخت شد...!

او پتو را کنار زد و از روی تخت بلند شد. کلید برق را زد و دستش را مقابل چشمانش گرفت. جواب داد: آرام باشید فهمیه خانم، من نمی‌فهمم چی می‌گید. بهادر فریاد می‌زد و هر لحظه چیزی، گوشه‌ای از خانه خرد می‌شد. مونا با گریه دست مریم و مهسا را گرفت و با خود توی اتاقک کوچک انتهای هال کشید. بهادر بی‌فکر در بوفه را باز کرد و دستش را جلو برد. آرنجش را روی طبقه شیشه‌ای بوفه کشید و هر آنچه داخل آن بود با هم روی زمین ریخت و صدای

خرد شدن چای خوری و سوپ خوری و تنگ و پارچ میان زنگ آیفون پیچید.
 ممدآقا با نگاه به در و دیوار محل زمزمه کرد: امشب زنه رو می‌کشه!
 و حبیبه خانم کلافه و نگران گفت: خدا انصاف بده پسر تو. تو اون اداره افسر
 دیگه ای نبود به جای شاهین با سرباز بیاد تو محل؟

هزار کیلومتر دورتر از آن‌ها امیرمنصور گوشی تلفن را روی تخت انداخت و
 لحظه‌ای به تصویرش در آینه نگاه کرد. آن لحظه آن قدر مشوش و نگران بود که
 جز یاد چهره کودکانه برادرزاده‌اش چیزی در سرش نبود. به سوی کمد رفت و
 ساک جمع و جوری از آن بیرون کشید. یکی دو دست لباس توی آن جا داد و بعد
 با عجله لباس عوض کرد. زیپ کاپشنش را بالا کشید و کلاهش را روی سر
 گذاشت. مدارکش را توی کیف دستی‌اش جا داد و بعد با ساک و کیف از اتاق
 خارج شد. از دو سه پله مقابل اتاقش پایین رفت و از راهروی بین اتاق‌ها گذشت
 و با دیدن نوری که از نشیمن به بیرون می‌تابید به همان سو پا تند کرد. ارغوان
 نشسته روی مبل مقابل تلویزیون وقتی قلاب و کاموا در دست داشت، با دیدن
 او حیرت‌زده پرسید: جایی می‌ری؟

او سر تکان داد و نگاهش بی‌اراده به سوی دیگری چرخید. مادرش روی
 کاناپه نشسته بود. عینک به چشم داشت و کتابی مقابلش گرفته بود. با تانی از
 خطوط «قلعه حیوانات» نگاه گرفت و سرش را بلند کرد. قد و قامت امیرمنصور را
 کاوید و ابروی باریکش بالا رفت. طعنه زد: با این یال و کوپال کجا راهی هستی
 به سلامتی؟!

نگاه امیرمنصور بین او و ارغوان چرخید. لب‌هایش را تو کشید و با لحنی به
 ظاهر خونسرد جواب داد: می‌رم مأموریت.

این را گفت و از مقابل آن‌ها گذشت. فروزنده بی‌حالت جواب داد: نیم ساعت
 پیش که مسواک زدی و رفتی بخوابی، حرفی از این مأموریت نوظهور نبود.
 امیرمنصور روی پاشنه پا به سوی او چرخید و فروزنده کتاب را کنار
 گذاشت. عینکش را از روی چشم برداشت و خیره در نگاه او با لحن محکمش
 ادامه داد: دروغ گفتن و من یادت ندادم امیرمنصور!

چشم‌هایش را درشت کرد: نمی‌خوای نگو، اما دروغ هم نگو.
 با دست به راه اشاره کرد و حرفش را تمام کرد: برو به سلامت!

امیرمنصور با کلافگی پلک زد و بعد نفسش را بیرون داد. نگاهش از روی آباژور و تابلوفرش و گلدان گوشه‌هال گریز می‌زد. بی مقدمه گفت: می‌رم مشهد! فروزنده دوباره عینکش را برداشت، اما ارغوان با تردید پرسید: یهو هوس زیارت کردی خان‌داداش؟

او نوک سبیلش را با دندان چید و دوباره بی حاشیه جواب داد: دختر امیروالا تو دردسر افتاده، می‌رم ببینم چی کار می‌تونم براش بکنم.

این را گفت و دید که دست پیر فروزنده روی صفحه کتاب از حرکت باز ایستاد، اما از تک‌وتا هم نیفتاد. کتاب را که ورق می‌زد، طعنه زد: شونزده هیفته سال پیش که اون زن قرص و محکم می‌گفت می‌خوام خودم دخترم و نگه دارم. تو این سال‌ها خودش و اون شوهر احمقش نداشتن دختره خونواده پدرش و ببینه. حالا که تو دردسر افتادن، اون زن یادش افتاده دخترش از زیر بسته عمل نیومده؟ یادش افتاده پشت اسم علامیر عقبه‌ای هم هست؟!

امیرمنصور کلافه از گلایه‌های به‌حق مادرش سری تکان داد و گفت: فعلاً که مجبورم برم. وقتی برگشتم حرف می‌زنیم مادر.

او پوزخند زد: حرفی نمونه پسر. برو، خیر پیش.

ارغوان از روی میل بلند شد و به سوی تاقچه ترمه‌پوش رفت. قرآن خطی یادگاری آقا بزرگ را برداشت و راه افتاد. از چند پله پایین رفت و از میان هال و پذیرایی بزرگ عمارت هم گذشت و سر آخر در هزارشیشه عمارت را گشود. امیرمنصور ماشین را روشن کرده و روی شیشه‌های یخ‌بسته آن دستمال می‌کشید.

ارغوان اشاره‌اش را روی شانه جلو کشید و از پله‌ها پایین رفت. امیرمنصور گفت: سرده، برگرد تو.

او دستش را بالا برد و منصور قرآن را بوسید. ارغوان پرسید: کی برمی‌گردی؟
— نمی‌دونم.

این را امیرمنصور گفت و بعد وقتی به سوی ماشین می‌رفت، پرسید: تیرداد کی می‌آد خونه؟

— ضبط داره تو رادیو. فکر می‌کنم سه چهار صبح برمی‌گرده.

او پشت رل نشست و ریموت زد. درهای ورودی باغ که باز می‌شدند او

گفت: سرده، برگرد خونه و راحت بخواب.
ارغوان بی توجه به حرف او زمزمه وار گفت: فرصت کردی سر خاک امیروالا
هم برو خان داداش.
او در جواب آه بلندی کشید و پلک زد. دنده عقب گرفت و وقتی از درهای باغ
خارج می شد، ارغوان کاسه آب را پشت سرش خالی کرد. درها بسته شدند و او
خیره به تاریکی باغی که شاخه هایش یخ زده بودند، به داخل عمارت برگشت.

«فصل دوم»

کنج اتافک بدبوی بازداشتگاه در خود میچاله شده و نگاهش به فضای غبارآلود مقابلش بود. نمی توانست چشمانش را ببندد. پلک‌هایش را که می بست، در تاریکی پشت چشم‌ها کابوس‌ها، هیولاها و عجزوها منتظرش بودند؛ مثل عفریته‌ای که آقابهادر روزهای بچگی قصه‌اش را برایش تعریف کرده بود. همان‌که می آمد و دختر بچه‌های حرف گوش‌نکن را با خودش می برد جایی به اعماق قصه‌ای که تهش سیاهی و شب بود و جنگل و عفریته‌ای که گوشت بچه‌های فلفلی را به دندانش می کشید!

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و نفسش شد یک آه بلند و از حلقش بیرون ریخت. هزار بار بیشتر اتفاقات دیروز را در ذهنش مرور کرده بود. با آرمان قرار داشت. می خواستند بروند حرم تا او عکس‌های پروژه دانشجویی‌اش را بگیرد. قبل از رفتن، آرمان رفته بود دست شویی و بعد با کیسه‌ای بازگشته بود. کوله‌اش سنگین بود. از او خواسته بود کیسه را توی کیفش بگذارد و او بی خبر از همه جا با آن کیسه در کوله‌اش راه افتاده بود سوی در، اما قبل از خروج پاهایش به زمین چسبیده بود وقتی مأمور حراست دانشکده راهش را سد کرده بود!

کلافه از یادآوری رنج‌آور لحظاتی که گذرانده بود، به سوی دیگری چرخید و این بار چهره ناباور شاهین بود که مقابلش جان گرفت و او بی اراده دستش را روی گونه‌اش گذاشت. گوشش هنوز تیر می کشید از سنگینی دست او، اما بیشتر از آن دلش شکسته بود. در فضای کدر بازداشتگاه آگاهی آن قدر زمان داشت تا هر بار یکی از خاطرات گذشته را از میان چین و چروک مغزش بیرون بکشد و در سکوت دیوانه‌وار ذهنش آن را هزار باره دوره کند.

روی تراس فلزی خانه کهنه‌های مریم را پهن می کرد. آن وقت‌ها دوازده سالش بود. برف می بارید. برگشته بود سوی خانه ممدآقا و شاهین را دیده بود. بادماغ قرمز و دست‌های یخ‌زده از خیسی کهنه‌هایی که شسته بود، خنیدیده و او تنها لب زده بود: «سرده، برو تو.»

پوست لبش را با حرص جوید و به سوی دیگر چرخید. زنی با حوصله کف دست دختر جوان را مقابلش گرفته بود و فالش را می‌گفت: بخت بلند... الهام این بار چشم‌هایش را بست. همیشه با همین جمله شروع می‌شد: «بخت بلند!» اما آخرش می‌رسید به سیاهی بختی که کلافش را با ذغال بافته بودند. با حالی خراب و آگویه کرد: تو کجایی آرمان؟! شاهین پشت پنجره اتاقش ایستاده بود؛ خسته و کلافه. از بهت شب پیش به غم رسیده بود. به شلوغی محوطه آگاهی خیره بود، اما آن لحظه تنها یاد خنده‌ها، لبخندها، شیطنتها و لوندی‌های دخترانه الهام در تک‌به‌تک عکس‌های کامپیوترش بود که مقابل نگاهش رژه می‌رفت.

ماشین سیاهی وارد محوطه شد و افسری مقابلش پا کوبید. سربازی پیش دوید و در را گشود و شاهین خسته از شب بدی که گذرانده بود به عقب برگشت. قدم‌زنان به سوی میزش رفت و وقتی با انگشت روی پوشه‌ای ضرب می‌گرفت دوباره زل زد به الهام در قاب شیشه‌ای کامپیوتر؛ وقتی با خنده قاشق بستنی را در دهان آن پسر می‌گذاشت! نگاهش زوایای صورت دخترک را دوره کرد. ابروهایش دخترانه تمیز شده بود، حتی آرایش کم‌رنگی هم داشت و موهایش با سادگی از زیر مقنعه بیرون زده بود. هرکدام این‌ها به تنهایی کافی بود تا آقابهادر به جانش بیفتد و جای کیبودی گونه و گردنش یکی دور روزی توی ذوق بزند.

عکس بعدی را پیش کشید و وقتی خیره بود به دستی که در دست آن پسر قفل شده بود، به خودش فکر می‌کرد. انگار دختر همسایه را نمی‌شناخت. نمی‌دانست چه عکاسی قابلی شده؛ آن قدر که با نور و سایه و قهوه و کتاب در کادر دوربین دلبری می‌کند. هیچ وقت نقاشی‌هایش را ندیده بود، نمی‌دانست عاشق بستنی شکلاتی است؛ آن جور که در تمام عکس‌های مشترکش با آن پسر دیده بود. دختر همسایه عاشق نرگس پاییز بود، عاشق کتانی و جدول و پیاده‌رو، عاشق کوله جین و شال‌گردن و دستی که در دست مردی گره می‌خورد.

از دختر همسایه همیشه اشک‌هایش را دیده بود و گریه‌های پنهانی‌اش پشت پرده اتاق و فریادهای سهمگین ناپدری‌اش که کتک‌هایش با دشنام «پدرسگ» شروع می‌شد.

با سستی عکس بعدی را جلو کشید و زل زد به خرس پشمالوی سرخ که

انگار هدیه ولنتاین بود. چرا فکر می‌کرد دختری که از کوچه تنگ آشتی‌کنان پایش را بگذارد توی جامعه دل به این چیزها خوش نمی‌کند؟! مظفری با ضربه‌ای کوتاه در را باز کرد و با نگاهی خسته لبخند زد. شاهین نگاهش کرد و او گفت: مشخصات اون پسر همین الان به دستم رسید. این را گفت و وقتی جلو می‌آمد، ادامه داد: اسمش آرمان شکوهیه. پدر و مادرش هر دو پزشک هستن، اما سال‌ها قبل از هم جدا شدن. دانشجوی معماری و اهل تهران.

این را گفت و برگه مشخصات او را روی میز گذاشت. نگاه شاهین به تصویر او در برگه دوخته شد و هم‌زمان کسی با صدای بلند گفت: خوش او مدید سردار! نگاه شاهین با تأنی بالا آمد و ابروهایش به هم گره خورد. مظفری با نگاهی باریک به سوی در رفت و از میان آن به کریدور نگاهی انداخت. دو سرباز کنار دیوار محکم پا کوبیدند و نگاه او با قدم‌های تند و بلند مردی کشیده شد سوی اتاق سرهنگ. پشت به او بود و نمی‌توانست درجه‌اش را ببیند.

امانی وقت عبور مقابل مرد تازه از راه‌رسیده پا کوبید و او بی‌توجه به همه کسانی که احترام می‌گذاشتند تنها به سوی دفتر سرهنگ پیش می‌رفت. امانی از کنار او گذشت و مظفری با دست اشاره‌ای به او کرد. امانی با چند پرونده زیر بغل به او نزدیک شد و مظفری پرسید: کی بود؟ می‌شناختیش؟

او توی اتاق سرک کشید و با دیدن شاهین از سر رفع تکلیف لبخندی زد. خبر رسوایی نامزد شاهین حالا دهان‌به‌دهان می‌چرخید. این بار در نگاه مظفری با صدایی نه‌چندان بلند جواب داد: سردار امیرمنصور علامیر بود. همین الان از تهران رسیده.

شاهین پلک زد و برگه را توی پرونده هل داد. انتظارش را داشت که علامیر به این سرعت خودش را برساند. از پشت میز بلند شد و دوباره به سوی پنجره رفت. محوطه شلوغ بود. چند متهم با لباس‌های آگاهی کنار دیوار ردیف شده و سربازی آن‌ها را بازرسی بدنی می‌کرد.

او با افکاری شلوغ دوباره به عقب برگشت. مظفری هنوز در اتاق بود. به سوی میزش رفت و دوباره زل زد به عکس پرسنلی آرمان شکوهی که روی برگه مشخصاتش اسکن شده بود. با صدایی خسته از بی‌خوابی و غم پرسید:

هماهنگی های لازم رو برای تفتیش خونه ش انجام دادی؟
 او سر تکان داد و حکم قاضی را از لای پرونده بیرون کشید.
 چند اتاق دورتر از آنها، سرهنگ با امیرمنصور دست می داد. لبخند به لب داشت. به مبل اشاره کرد و وقتی مقابل او روی مبل دیگری جا می گرفت، گفت:
 چه بی خبر تشریف آوردید سردار. من به واقع غافل گیر شدم.
 او گوشه دماغش را خاراند و یک تای ابرویش بالا پرید. حرف زدن درباره علت آمدنش راحت نبود. با این همه جواب داد: پیگر پرونده ای هستم که دیشب در آگاهی شما باز شده.
 لبخند سرهنگ یک باره پرید و با شک پرسید: چه پرونده ای قربان؟ امنیتی یا...

او میان سوال سرهنگ سر تکان داد و گفت: نه...
 مکثی کرد و کلافه تر از قبل ادامه داد: موادمخدر!
 سرهنگ با ابروهایی پرگره کمی فکر کرد و بعد جواب داد: دیشب فقط یه مورد گزارش موادمخدر داشتیم که متهمش الان بازداشته.
 از روی مبل بلند شد و به سوی میزش رفت. روی برگه های میزش که جستجو می کرد ادامه داد: با گزارش حراست دانشگاه دختری بازداشت شد که از کیفش مقدار قابل توجهی ماده صنعتی کریستال کشف شده بود.
 برگه را برداشت و انگشتش را زیر عکس الهام زد و گفت: الهام... الهام علا...
 یک باره مکث کرد و نگاهش با تردید به امیرمنصور دوخته شد. او نفسش را فوت کرد و با ابرویی که هنوز به ته پیشانی اش چسبیده بود، بی حاشیه گفت:
 الهام علامیر دختر برادر مرحوم منه!
 سرهنگ بدون حرف تنها نگاهش کرد. در مقابل مردی با ستاره های سردوشی امیرمنصور حرف زدن درباره برادرزاده خطا کارش اصلاً ساده نبود.
 کمی گردنش را کج کرد و تنها توانست بگوید: هر کمکی از دستم بریاد در خدمتم قربان.

نگاه امیرمنصور سرد و بی حالت بود. پرسید: اوضاع پرونده ش چگونه؟
 سرهنگ چانه اش را بالا کشید: خوب...
 مکث کرد. کلافه بود از موقعیتی که در آن گرفتار شده. با این همه بعد از مکثی

کوتاه تعارف را کنار گذاشت و با جدیت بیشتری در نگاه او جواب داد: متأسفانه شرایط خوبی نداره و البته خودشم همکاری نمی‌کنه. امیرمنصور دستش را برای گرفتن شرح خلاصه پرونده دراز کرد و لحظه‌ای بعد درحالی که نگاهش را به گزارش مندرج در برگه می‌دوخت، پرسید: بازجویی شده؟

— بله سردار.

— کی روی پرونده‌ش کار می‌کنه؟

— سرگرد شاهین بهرامی.

او سرش را بالا گرفت: می‌خوام ببینمش.

— حتماً سردار.

این را سرهنگ گفت و گوشی تلفن را برداشت. امیرمنصور در سکوت مشغول مطالعه شد، اما بعد از هر جمله‌ای که می‌خواند، بی‌اراده نگاهش بالا می‌دوید و دوخته می‌شد به تصویر جوان الهام که او از سال‌ها پیش ندیده بودش. شبیه مادرش بود؛ شبیه فهمیه که با آن چشم‌های عسلی یک‌وقتی دل از اتابک‌خان علامیر برده بود!

صدای ضربه‌ای که به در اتاق خورد، او را از اوهام بیرون کشید. شاهین به دعوت سرهنگ وارد اتاق شد و همان‌دم محکم پا کوبید. سرهنگ سعی کرد با لبخندی هر چند سرد التهاب فضا را کم کند. با دست اشاره‌ای کرد و گفت: راحت باش سرگرد.

او با پرونده‌ای که زیر بغلش بود، جلوتر آمد و در همان حال نگاهش از زیر چشم‌گریزی به امیرمنصور زد. سر او هنوز پایین بود و شاهین تنها توانست نیم‌رخ از چهره میانسال عموی الهام را ببیند. نگاه سرهنگ در نگاه شاهین بود که گفت: سرگرد بهرامی از نیروهای زبده و کاربلد اداره آگاهی مشهد هستن.

تعریفش شاهین را خوشحال نمی‌کرد؛ نه وقتی دختری که دوستش داشت حالا کنج بازداشتگاه لحظات ترسناکش را رج می‌زد و نه وقتی مشت‌های از عکس‌های دوست‌پسرش همین حالا در پرونده بود.

امیرمنصور با تأنی نگاهش را از برگه گرفت و سرش را بلند کرد. درحالی‌که

هنوز روی میبل نشسته بود، به شاهین نگاه کرد. افکارش منظم نبود. با دست به میبل اشاره کرد و شاهین بدون حرف دورتر از او روی میبل جا گرفت. دست‌هایش را در هم قلاب کرد و نگاهش را به گلدان مصنوعی روی میز دوخت. غمگین بود و زوایای صورتش این را به وضوح نشان می‌داد. سرهنگ در سکوت نگاهش می‌کرد. حالا کمتر کسی در اداره بود که خبر افتضاح نامزد بهرامی را نشنیده باشد.

امیرمنصور پرسید: چه اقداماتی روی پرونده انجام شده؟
او لب‌های خشکش را به هم مالید، سرش را بالا گرفت و با صدایی سرد و سست جواب داد: از منزل...

مکث کرد و لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. به کار بردن واژه متهم برای دختری که تا همین دیروز می‌خواست همسرش باشد، کار نفس‌گیری بود. گوشه چشم امیرمنصور جمع شد و سرهنگ با کلافگی نفس بلندی کشید. شاهین آب‌دهانش را بلعید و سعی کرد افکارش را عقب بزند. این بار مستقیم به امیرمنصور نگاه کرد و ادامه داد: منزل خانم علامیر دیشب بازرسی شد و کیس کامپیوترش به اداره منتقل شد.

واژه خانم علامیر در ذهن امیرمنصور پررنگ‌تر از همه جملات شاهین بود. یک پا را روی پای دیگر انداخت و شاهین دوباره گفت: به تصاویری از هم‌کلاسی خانم علامیر رسیدیم و حالا مشخصات...
دهانش خشک شد و زبان به کامش چسبید. هر طرف این پرونده پر بود از مصیبتی که نفس او را تنگ می‌کرد.

امیرمنصور بی مقدمه پرسید: مسئله‌ای پیش او آمده سرگرد؟
او خیره به گلدان میز پلک زد. خواست چیزی بگوید که سرهنگ با ابروهای پرگره به جای او جواب داد: البته سرگرد قرار نیست روی این پرونده بمون! حال خراب شاهین را می‌دید و ترجیح می‌داد پرونده‌ای که یک سرش به سردار علامیر می‌رسید، بدون حواشی و دردسر به نتیجه برسد.
شاهین دستمال کاغذی را که در مشتش بود به پیشانی‌اش کشید و به سرهنگ نگاه کرد. سیاهی چشمش دودو می‌زد و چند قدم آن سوتر نگاه امیرمنصور به نیم‌رخ کلافه او دوخته شده بود. شاهین سعی کرد محکم باشد.

جواب داد: آگه اجازه بدید تا پایان این پرونده...

سرهنگ با لبخند میان حرفش زد: نه سرگرد!

از روی مبل بلند شد و وقتی به سوی میزش می‌رفت، ادامه داد: پرونده رو به حسینی تحویل می‌دی و همه اطلاعات پرونده رو در اختیارش می‌ذاری. گوشی تلفن را برداشت و خواست شماره‌ای بگیرد که شاهین از روی مبل بلند شد و با صدایی خشک از بی‌خوابی طولانی مدت جواب داد: سرهنگ من...

کلافه بود. نفسی گرفت و حرفش را تمام کرد: من نسبتی با متهم ندارم! بنابراین منعی برای پیگیری پرونده توسط من نیست. انگشت سرهنگ روی شماره‌ای رفت و بی‌توجه به حرف او گفت: حسینی هم مثل خودت کارکشته‌ست. دلیلی برای نگرانی نیست. امیرمنصور به مبل تکیه داد و این بار جای پاهایش را عوض کرد. نگاهش بین سرهنگ و سرگرد در گردش بود. چیزی این میان بود که او از آن اطلاعی نداشت.

سرهنگ شماره بعدی را که می‌گرفت، شاهین بی‌حاشیه و با لحنی گرفته گفت: اون دختر با افسر دیگه‌ای کنار نمی‌آد سرهنگ! انگشت سرهنگ روی شماره‌گیر تلفن مکث کرد و نگاهش به تندی بالا آمد. امیرمنصور با لحنی به ظاهر خونسرد پرسید: قضیه چیه؟ سرهنگ گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و خیره در نگاه شاهین با لحنی تند گفت: بیرون باشید سرگرد بهرامی!

او پا کوبید و بدون حرف، با شانه‌هایی افتاده به سوی در چرخید. نگاه سرهنگ به قدم‌های او بود که کمی بعد از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. عصبی بود و نگاه خیره سردار هم به این آشوب می‌افزود. نفسی گرفت و بدون حاشیه‌بافی گفت: دیشب قرار بود بره خواستگاری... با انگشت روی میز ضرب گرفت و حرفش را بدون اینکه به سردار نگاه کند، تمام کرد: خواستگاری برادرزاده شما!

امیرمنصور لحظه‌ای به او که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، نگاه کرد و بعد چانه‌اش را بالا کشید. ذهنش شلوغ شده بود. با این همه سعی کرد همه آن آشوب

را پس بزند. بی توجه به حرف او، با اشاره به پوشه گفت: تو بازجویی همکاری نکرده؟

سرهنگ با کلافگی سر تکان داد و گفت: بله متأسفانه!

و بعد با تردید پرسید: می‌خواین ببینیدش؟

امیر منصور سر تکان داد. حالا وقتش نبود. همان وقت صدای گریه‌های زنی در راهرو توجه‌اش را جلب کرد. فهمیه بود که با حالی خراب جلوتر از بهادر پیش می‌آمد و در به در دنبال اتاق شاهین می‌گشت.

او در اتاقش، ایستاده کنار میز، وقتی هنوز خیره به عکس خندان آرمان و الهام بود، با کلافگی پلک زد. انگار سررشته همه چیز از دستش خارج شده و توان جمع کردنش را نداشت. انتظارش زیاد طولانی نشد. سرباز با خشم دستور داد: عقب بایست خانم!

فهمیه گریه کرد: باید آقا شاهین و ببینم.

بهادر تشر زد: من که گفتم این راهش نیست زن.

فهمیه اما بی منطق ضجه زد: تا دخترم و ببینم از اینجا نمی‌رم.

مظفری از اتاقش بیرون آمد و حیران از معرکه‌ای که زن وسط راهرو گرفته بود، به سویش پا تند کرد. با صدایی که سعی داشت بلند نشود، گفت: خانوم... خانوم این چه کاریه؟ اینجا آگاهی.

فهمیه به سویش چرخید و مظفری ناباور نگاهش کرد. پای چشمش کی بود. نگاهش با مکث چرخید سوی بهادر و او کلافه از شماتتی که در نگاه افسر آگاهی بود، با خشم بازوی همسرش را گرفت و تشر زد: بریم زن. می‌بینی که، پسر ممد آقا هم رو نشون نمی‌ده به ما.

شاهین پشت در اتاق طولانی و بی‌نفس پلک زد و با قدم‌هایی سست به سوی در راه افتاد. فهمیه میان گریه نالید: تو رو خدا سرکار، سرهنگ، آقا... بذارید دخترم و ببینم. یه دقیقه...

شاهین میان ضجه‌های او در را گشود و فهمیه ناباور به عقب برگشت. نگاه شاهین صاف روی پلک متورم او نشست و میان گریه‌ها و التماس‌هایش الهام را دید؛ وقتی پانزده‌ساله بود!

آقابهادر دست سنگینی داشت؛ آن قدر که وقتی او آخر شب به خانه برگشت

و پشت پنجره ایستاد، از دیدن دخترک که به ماه زل زده بود شوکه شد. دلیل کتک خوردنش را نمی دانست، تنها سکوت و اشک‌های الهام با آن پلک متورم در ذهنش حک شد؛ حال آشفته‌ای که او از وقتی به یاد داشت با دختر همسایه و تنهایی‌هایش عجین بود.

نگاه پراز تأسفش به سوی بهادر چرخید و او اخم کرد. فهمیه اما بی توجه به صورت داغونش التماس می‌کرد: تو رو خدا آقاشاهین، تو رو به جوونیت قسم، جون مادرت... بذار یه دقیقه ببینمش.

شاهین با ناتوانی فقط نگاهش می‌کرد. انگار در مغزش چکش می‌کوبیدند. صورتش داغ شده و قطره‌های عرق از پیشانی‌اش راه گرفته بود. میان گریه‌ها و التماس‌های فهمیه، سرهنگ با لحنی تند پرسید: اینجا چه خبره؟

نگاه فهمیه به سوی او دوید و سرهنگ با همان لحن خشمگینش روبه بقیه گفت: برگردید سر کارتون.

امانی و حسینی و مظفری با مکث به اتاقشان بازگشتند، اما نگاه فهمیه حالا خیره بود به امیرمنصور که دوشادوش سرهنگ در راهرو پیش می‌آمد. نفسش تنگ شد و زیرچادر دستش را روی حلقش گذاشت. همان وقت فروزنده در ذهن بی سامانش انگشت اشاره‌اش را مقابل او گرفته بود و با تحکم می‌گفت: «تو برای پسر من خیلی کمی دختر. کم که می‌دونی یعنی چی؟!»

سرهنگ جلوتر آمد و امیرمنصور چند قدم عقب‌تر سر جایش مکث کرد. سیاهی چشمش در صورت خیس و کبود فهمیه چرخ می‌زد. همان وقت در آشفستگی خاطراتش اتابک‌خان با غرور همیشگی‌اش می‌گفت: «دلت و خوش کردی خان‌خانی تموم شده؟ به خیال ناقصت دیگه رعیت نیستی؟ فکر کردی با اصلاحات ارضی اون پدرسوخته، زمینا از چنگ من دراومد و شما پاپتی‌ها برای خودتون آدم شدین؟!»

آن وقت‌ها چند سالش بود؟! نگاهش لغزید سوی بهادر که با دیدن او انگار کرک‌وپرش ریخته بود. حالا یکی دو قدم عقب‌تر از همسر درمانده‌اش نگاه می‌دزدید و نفسش می‌رفت پی یک نخ سیگار.

امیرمنصور میان عتاب و خطاب سرهنگ دوباره به فهمیه چشم دوخت.

فروزنده گفته بود: «خلایق هر چه لایق!»

این را وقتی گفته بود که خبر عقد فهمیه و بهادر به گوشش رسیده بود. پلک زد و باز هم اتابک خان بود که در ذهنش راه می‌رفت، چوب‌دستی‌اش را به پایش می‌کوبید و با خشم نوک سبیل‌هایش را زیر دندان‌ش می‌گرفت. روی صورت همسر سابق برادر جوان مرگش انگار گرد پیری ریخته بودند.

فنجان چای را عقب زد و به ساعتش نگاه کرد. هماهنگی‌های لازم انجام شده بود. کسی به در زد و او از روی صندلی بلند شد. سرهنگ جلوتر از او روبه در ایستاد و گفت: بله.

سربازی پا کوبید و پشت سر او شاهین جلو آمد. پرونده زیر بغلش بود. نگاهش از سرهنگ به روی سردار سُر خورد و خیردار ایستاد. سرهنگ با کلافگی رد نگاهش را دنبال کرد و سر تکان داد. همین نیم‌ساعت پیش سردار حکم داده بود که: هماهنگ کنید با بهرامی می‌رم به آدرس اون پسر، شکوهی!

و این یعنی بهرامی فعلاً سر پرونده می‌ماند!

او کیفش را برداشت و یقه‌ی کاپشن نظامی‌اش را مرتب کرد. وقتی از مقابل سرهنگ عبور می‌کرد او خیردار ایستاد، اما امیرمنصور آشفته‌تر از آن بود که توجهی به احترام نظامی او بکند.

وقتی سرش پایین بود با شاهین در کریدور اداره راه افتاد. نگاه‌های سنگین و پیچ‌پیچ‌ها را حس می‌کرد، اما آن لحظه تنها چیزی که اهمیت داشت دختر امیروالا بود.

سربازی جلو دوید و در جلوی الگانس را باز کرد. او بی‌توجه به سرباز و صندلی جلو، در پشت راگشود و شاهین قدمی پشت سر او کلافه و نگران نفسش را فوت کرد. کنار سرباز جا گرفت و او آژیرکشان راه افتاد.

امیرمنصور راحت‌تر نشست و به خیابان‌های سرد شهر چشم دوخت. صدای آژیر در ذهنش دور و نزدیک می‌شد و آن میان هزار خاطره، عجول و بی‌قرار از زیر لایه‌های خاک‌خورده مغزش بالا می‌آمد...

دخترک به زور هفده سال داشت. از اعضای «سپاه دانش» بود؛ دامن فون پلیسه و پیراهن خاکستری‌اش که این را می‌گفت. شن‌کش را گرفته بود مقابل

قدرت و با آن صدای دورگه‌شده عصبی‌اش غریبه بود: «جرئت داری یه قدم دیگه بیا جلو تا چشاتو با همین شن‌کش درآرم!»

قدرت تخسی کرده بود. دست برده بود بالا به خیال خامش شن‌کش را پس بزند، اما یک‌باره چنگال شن‌کش چسبیده بود به حلقش و او ناباور عقب جسته بود. باریکه خون که از گردن قدرت جاری شد، او به ناچار جلو آمده بود. قدرت دیوانه بود. خواسته بود چنگ بزند به موهای دخترکه او پادرمیانی کرده بود: «تو بیرون باش!»

قدرت را مردان اتابک‌خان به زور برده بودند بیرون. مباشر خان بود و انگار به زمین‌هایی که با امضای شاه از چنگ خان درآمده بود، حق آب و گل داشت. در فضای غبارآلودی که باکاه پر شده بود، او زل زده بود به چشم‌های دختر فریدون. چوپیچه شده بود که دانشگاه قبول شده. چشم‌هایش وحشی بود؛ درست مثل چشم‌های سگی که قدمی پشت‌سر دختر ایستاده و انگار منتظر رخصت او بود. نگاهش از آن چشم‌ها با سستی پایین لغزیده و دوخته شده بود به اسمی که روی سینه پیراهن فرمش چسبانده بود.

پلک زد و روی صندلی ماشین جابه‌جا شد. نزدیک حرم بودند. سرباز دور حرم می‌چرخید و نگاه او با پرواز دور کبوتران اوج می‌گرفت. ثریا را اولین بار آنجا دیده بود؛ با شن‌کشی در دست و نگاهی که از آن آتش می‌بارید!

سرباز خیابانی را دور زد و کمی جلوتر وارد خیابانی فرعی شد. شاهین نگاهش را پایین انداخت و پرونده را باز کرد. تصویر آرمان با آن لبخند محوش انگار او را ریشخند می‌کرد. نگاهش خیره شد به آن چشم‌های مغرور و صورت برازنده. از دیشب ذهنش قرار نداشت. در همه عکس‌های دختر همسایه به دنبال دلیلی بود برای دل بستن او به این جوان و پس زدن خودش، اما مقابلش فقط یک جوان بیست و سه چهارساله دانشجوی بود با نگاهی مردانه و کمی دخترکش! همین!

موبایلش توی جیب می‌لرزید. اگر صدای ویبره‌اش در سکوت آزاردهنده ماشین نمی‌پیچید، ترجیح می‌داد تماس شب‌نم را جواب ندهد، اما نمی‌شد؛ نه وقتی سردار علامیر درست پشت سرش همه حرکات او را می‌پانید؛ همه کلافگی‌ها و نگرانی‌هایش را!

بی حوصله اما پراخم جواب داد: بله.
 شب‌نم با لحنی نگران لب زد: سلام داداش.

— سلام، بگو.

— کار داری؟

— بله.

— مامان نگرانت بود. گفت...

شاهین میان حرف او رفت: بعداً تماس می‌گیرم.

به قطع کردن تماس نرسید. مادرش با عجله موبایل را از شب‌نم گرفت و با لحنی هراس‌آلود پرسید: چی شد شاهین‌جان؟ تکلیف دختره چی می‌شه؟ برایش حبس می‌برن؟

او خیره به خیابان نیم‌روز پلک زد. کسی که فرار بود عروس خانواده‌شان باشد، حالا شده بود «دختره»! نفسی کشید و لب زد: خداحافظ!

امیرمنصور از پشت سر به او که موبایل را توی جیب پیراهنش می‌گذاشت نگاه می‌کرد. سرهنگ حرف از خواستگاری زده بود. سرش را کج کرد و فکر کرد این سرگرد که احتمالاً دوازده، سیزده‌ساله بزرگ‌تر از دختر امیروالا بود، لیاقت دامادی خاندان علامیر را داشت؟! فروزنده او را می‌دید چه می‌گفت؟ اجازه می‌داد مردی از کوچه تنگ آشتی‌کنان پای خطبه عقد نوه‌اش بنشیند؟

لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و کسی توی سرش نجوا کرد: «به روزی کار می‌کنم همه پولتون و بهتون پس می‌دم!»

سرباز توقف کرد و نگاه هر سه نفرشان به سوی خانه‌ای دو طبقه چرخید. شاهین باحالی عصبی با پاکف ماشین ضرب گرفته بود. لبش را توکشید و بدون حرف از ماشین پیاده شد. امیرمنصور لحظه‌ای با نگاه دنبالش کرد. برای سن و سال او این کلافگی‌ها کمی دیر به نظر می‌رسید.

با آرامش بیشتری قدم به کوچه گذاشت و نگاهش تا پنجره‌های بسته طبقه دوم بالا رفت. پلک زد و در سیاهی پشت پلک‌ها ثریا را دید؛ وقتی تا کمر از پنجره خم شده بود و با خنده نگاهش می‌کرد. آن وقت‌ها دانشجوی دانشگاهی در تهران بود!

سرباز جلو رفت و زنگ زد. شاهین هنوز عصبی بود و این از حرکت ناآرام

پایش هویدا بود. امیرمنصور کنار دیوار ایستاد و صاف نگاهش کرد. شاهین قد بلند بود با صورتی گرد. سبیل هایش او را به یاد علیرضا افتخاری می انداخت و چشم هایش زیر ردیفی از ابروهای سیاه، پراخم و گریزان به نظر می رسید.

کسی از پنجره خم شد و پرسید: کیه؟

سرباز جلوتر از آن دو قدمی عقب رفت و سرش را بالا گرفت. جواب داد: از

آگاهی اومدیم، درو باز کن!

ابروهای جوان یکبار به ته پیشانی اش چسبید. نگاه حیرت زده اش از او گذشت و روی شاهین و امیرمنصور دوری زد و بعد بدون حرف، با عجله به داخل برگشت. شاهین بی حوصله دستی به کلتش زد و بعد پرونده را دست به دست کرد. سرش پایین بود و هنوز با نوک پا به زمین ضربه می زد. انتظارشان که به درازا کشید، او خود جلو رفت و دوباره زنگ زد. این بار به ثانیه نکشیده در بدون سوال باز شد و نگاه شاهین به سوی سرباز کشیده شد. او جلوتر وارد ساختمان شد و شاهین راه را برای امیرمنصور باز کرد. از پله ها بالا رفتند و روی پاگرد بودند که پسر جوانی با شلوارک و پیراهنی که آشفته روی زیرپیراهنش به تن کرده بود در را باز کرد. پریشان بود. چنگی به موهایش زد و نفس زنان پرسید: باکی کار دارید؟

شاهین نگاهی اجمالی به سر تا پایش انداخت و جلو رفت. آن قدر تجربه داشت که بداند ریگی به کفش این جوان بی نواست. پرونده را باز کرد و حکم تفتیش منزل را نشان داد. پسر به برگه نگاه کرد، اما آن قدر آشفته بود که زود نگاهش بالا رفت و چسبید به نگاه بی حالت شاهین. نتوانست خوددار باشد. گفت: نیست!

آب دهانش را بلعید: آرمان دیشب رفت!

شاهین خیره نگاهش کرد. نفسش را بیرون داد و بی دعوت از کنار او گذشت. قدم به خانه که گذاشت نگاهش به دو جوان دیگر افتاد. کنار کانتر آشپزخانه ایستاده بودند و یکی شان به سختی سعی داشت سیگاری را که میان انگشتانش بود، پشتش پنهان کند.

سرباز وارد شد و شاهین با حرکت سر به اتاقها اشاره کرد. سرباز به همان سو رفت و شاهین با قدمهایی آهسته به سوی آشپزخانه راه افتاد. نگاهش به آن

دو جوان سنگین بود. قدم به آشپزخانه گذاشت و در کابینتی را باز کرد. خالی بود. کابینت بعدی را باز کرد. جز چند لیوان و بشقاب چیزی در آن نبود. کشویی را بیرون کشید. کنسروهای لوبیا و تن ماهی با شلختگی در آن رها بودند. نگاهش در دیوار را کاوید و بعد به هال برگشت. امیر منصور با دست‌هایی که پشت کمر به هم قلاب کرده بود مقابل پنجره ایستاده و کوچه را نگاه می‌کرد. یکی از پسرها جسارت به خرج داد و با احتیاط پرسید: دنبال چی می‌گردید سرکار؟

شاهین روی پاشنه پا به طرفش برگشت و قدم‌زنان به سویش رفت. مقابلش که رسید، جوان با نگاهی هراس‌آلود سرش را پایین انداخت. شاهین بی توجه به سوالش از او پرسید: چی کشیدی؟ حشیش؟

او وحشت‌زده به التماس افتاد: نه به قرآن سرکار.

شاهین دستش را بالا آورد: فعلاً هیچی نگو تا به وقتش.

سروصدای جابه‌جایی وسایل را از اتاق می‌شنید. این بار بی مقدمه پرسید: شکوهی کجا رفت؟ نشونی دوستاش و می‌خوام.

پسر اولی با لحنی نگران جواب داد: به خدا نمی‌دو...

— دروغ نمی‌خوام.

— به ما حرفی نزد به خدا.

— مگه هم خونه نیستین؟

— هستیم، اما چیزی به ما نگفت. فقط دیروز بهویی اومد ساکش و بست و رفت.

سرباز پاکوبید و با لحنی محکم صدا زد: سرگرد!

او به عقب چرخید و سرباز کارتنی را روی زمین گذاشت. امیر منصور با تانی به سوی او برگشت و شاهین چند قدم جلو رفت. شیشه‌ای مشروب، پایپ و ادوات مصرف شیشه، یکی دو مجله مستهجن و سرآخر تابلویی از آرمان با دست‌هایی حلقه‌شده دور کمر الهام، وقتی لباس جذب سرخی به تن داشت و موهایش با حالتی اغواگرانه روی شانه‌های باریکش رها بود، همه آن چیزی بود که در کارتن جمع شده بودند.

نگاه امیر منصور با مکث بالا آمد و دوخته شد به شاهین، اما او یک لحظه با نفسی که تنگ شده بود، چشم‌هایش را بست. چیزی که در شقیقه‌هایش

می کوفت، رگ نبود؛ چکشی بود که با شدت روی آخرین باورهاش کوبیده می شد.

پسری با نگرانی از پشت سر زمزمه کرد: نامزدشه سرکار!
نگاه امیرمنصور هنوز دوخته به شاهین بود و او انگار هوا کم داشت. با چشم‌هایی بسته لب زد: ببند دهنّت و!
پسر خاموش شد و شاهین نفّسش را با غیظ بیرون داد. به سرباز اشاره کرد و بعد به سوی آن سه جوان برگشت. بی حالت، تلخ و پراخم گفت: هر سه بازداشتن.

حالی برای شنیدن التماس‌هایشان نداشت. سرباز دست‌بند را از غلاف کمرش باز می کرد و او هنوز خیره بود به تصویر دختری که تا همین دیروز دلش می رفت برای خنده‌های ساده و بی‌آلایشش. حس فریب تا مغز استخوانش را سوزانده بود.

حالا امیرمنصور در اتاق شاهین بود؛ روی صندلی‌ای درست چسبیده به میز او و با موس عکس‌های مانیتور را رد می کرد. در همان حال هرازگاهی از زیر چشم نیم‌نگاهی هم به شاهین می انداخت. او به ظاهر پشت میزش صورت‌جلسه تفتیش منزل آرمان شکوهی را می نوشت، اما هنوز عصبی بود، هنوز با پایش زیر میز ضرب گرفته و هنوز گاهی انگشت‌هایش را با ریتمی تند روی میز می کوبید.

سرباز در را باز کرد و پا کوبید. کنار رفت و پشت سر او افسر زن جلو آمد. احترام گذاشت و دستش را جلو کشید. امیرمنصور در همان حال که روی صندلی نشسته و یک پا را روی پای دیگر انداخته بود، به سوی در چرخید و بعد از سال‌ها دختر امیروالا را دید؛ با سری پایین، دستی درگرو دست‌بند و لباس‌هایی چروک. نگاهش روی پلک‌های پایین‌افتاده او نشست. گردی صورتش، سفیدی پوستش و لب‌های برجسته‌اش را از مادرش داشت و قد بلند و موهای روشنش را از امیروالا.

موس را رها کرد و به صندلی تکیه داد. چیزی که در جانش قُل می زد و می جوشید خون بود؛ خونی که وصلش می کرد به این دختر رنگ‌پریده نگران که

حتی جرئت نداشت سرش را بالا بگیرد.

نگاهش سر و قامت دختر امیروالا را کاوید. بزرگ شده بود؛ آن قدر که توی آتلیه‌ای میان بازوان یک غریبه عکس‌های دلبرانه می‌گرفت و روبه دوربین دندان‌های ردیف و سفیدش را به رخ می‌کشید.

نگاهش به نرمی چرخید سوی شاهین. جای امیروالا خالی بود تا جوش زدن‌های این افسر جوان را برای دخترش ببیند و با اخمی پدرانۀ تابی به گوشه سبیلش بدهد.

صدای شاهین افکارش را به هم ریخت: دستش و باز کنید و بیرون باشید. افسر بدون حرف دستش را بالا آورد و کلید را در قفل دست‌بند چرخاند، پا کوید و عقب رفت. نگاه الهام دوخته به موزائیک‌های اتاق بود و شاهین خیره به پرونده‌ای که مقابلش باز بود، سعی داشت لااقل جلوی سردار علامیر ظاهر را حفظ کند، اما نمی‌شد؛ نه وقتی همین الآن عکس دونفره بی‌حجاب دختر همسایه مقابلش توی کارتن بود.

نفسش به سختی بالا آمد و با لحنی غریبه گفت: بشین! این را گفت و لبش را تو کشید. مقابل سردار حرف زدن با الهام آن هم با این لحن دستوری نفسش را می‌برد، اما این مقابل آن حجم از خشم و عصبانیت که چیزی نبود.

دخترک شانس آورده بود عموی بزرگ سردارش حالا توی اتاق بود، وگرنه او نمی‌دانست برای رام کردن نفس‌هایی که به دیوانگی می‌رسید ممکن بود چه خبط و خطایی از سر بزند.

الهام خیره به زمین روی صندلی نشست و نگاهش از همان‌جا دوخته شد به کفش سیاه و مردانه‌ای که کمی آن‌سوتر بی‌حرکت به زمین چسبیده بود. طولانی و بی‌نفس پلک زد و بعد کفش‌های شاهین را دید. او میز را دور زد و در چند قدمی‌اش ایستاد و گونه‌اش او بی‌اراده سوخت. دستش را که روی گونه‌اش گذاشت، سیب‌گلوی شاهین لرزید. شاید سرهنگ حق داشت. باید پرونده را تحویل می‌داد و برمی‌گشت خانه و کپه مرگش را می‌گذاشت و می‌مرد!

عکسی را جلو آورد و پرسید: این کیه؟

نگاه الهام بی‌اینکه سرش را بالا بیاورد، به عکس دوخته شد. آرمان بود. با